UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228720
UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. م-و ۸۹۱٫۵۰۱۶۵ ش Accession No. ۱۴۲۳۱

Author آصفی شیریں خسرو

Title مثنوی شیریں خسرو آصفی

This book should be returned on or before the date last marked below.

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

طره دستار عزت یاسمین استین صاحب خسرو کلام شیرین زبان سخن رنگین نگاه جلوه معنی گستر معروف

مثنوی خسرو و شیرین صفی

از نتیجهٔ طبع بلند مستطاب نواب آصف جاه بهادر متخلص بصفی وزیر اعظم پادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو جلد موجود ہی اور بعد خواست کر نے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہی کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نظم ونثر فارسی وکلیات دواوین فارسی کی کچھ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین

مثنویات قصص نظم ونثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار ـ تصنیف مولانا نظامی ـ

مثنوی تحفۃ العراقین ـ محشی تصنیف حکیم خاقانی ـ

مثنوی تحفۃ الاحرار ـ تصنیف ملا جامی رحمہ اللہ ـ

ایضاً ـ بشرح بالا ـ

مثنوی یوسف زلیخا جامی ـ محشی تمیسری مرتبہ چھاپی گئی ـ

ایضاً ـ مثنوی یوسف زلیخا جامی ـ مصرع متن حاشیہ مین محشی ہے ـ

یوسف زلیخا ناظم ہروی ـ بجواب یوسف زلیخاے جامی ـ

زلیخا فردوسی ـ کلان تصنیف فردوسی ـ

یوسف زلیخا فردوسی ـ منظوم چوبیسو مکرر طبع ہوئی ـ

نگار دانش ـ عیار دانش کا انتخاب

انوار سہیلی ـ محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے ـ

معدن الجواہر ـ تصنیف ملا طرزی یہ کتاب اندرز وتہذیب الاخلاق با یراد حکایات تمثیلیہ نادر الوجود ہے

ظفر نامہ مولانا ہاتفی ـ تیمور کے فتوحات کا حال بطور سکندر نامہ ہے ـ

مفرح القلوب ـ عرف گیدڑ نامہ کتیک ودمنک کا قصہ ہے ـ

مثنوی سنبلستان ـ بہ تتبع بوستان سعدی تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ ـ

نلدمن فارسی ـ تصنیف فیاضی مثنویات مین ہمپایہ زلیخای جامی ہے ـ

لیلی مجنون ملا ہاتفی ـ مشہور قصہ ہے اور بلاغت مین بیمثل ہے ـ

لیلی مجنون خسرو ـ امیر خسرو کی پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے ـ

مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو نادر مثنوی ہے از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور ہے

لیلی مجنون نظامی ـ تصنیف مولانا نظامی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

طرهٔ دستار بلاغت یاسمین آستین فصاحت نسرین کلام شیرین سرتاج سخن رنگین نگاه جلوه معنی گستری معروف

مثنوی خسرو شیرین صفی

از نتیجهٔ طبع بلند جلالت نواب آصفجاه بهادر متخلص صفی وزیر اعظم بادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا رهی از غیب بکشای — ز غیبم چشم دل بر غیب بکشای

بهر عیبی که باشد عیب ناکم — برحمت کن ز عیب از عیب پاکم

ز عیب خود پسندی پاکیم ده — ز شادی جهان غمناکیم ده

ز بیدردی بجان دل را امان ده — دلی غمگین ده و منت بجان نه

دل غمگین ز شادی شاد ز اندوه — درو گنجایش غم کوه تا کوه

ولی از خار خار عشق پر نیش — ز هر نیشی رسد جان بیشتر ریش

پر از خونابهٔ عشقش رگ و پوست — بمرهم دشمن و با نیشتر دوست

دلم را دیدهٔ ده عاقبت بین — که بت را قبله داند عشق را دین

بدل سرمایه بخش از نقد توفیق — زبانی ده کلید گنج تحقیق

ی گرمی کرامت کن بیانرا — بآتش آب ده تیغ زبان را
زخاک پای عشقم آبرو بخش — زبانی در حد این گفت وگو بخش
نگزین گل پدید آید سر نو — گلستان کهن را بلبل نو
که عالم پر کند زآوازهٔ عشق — سراید داستان تازهٔ عشق
خدا داند که اکنون چند گاهست — که اقلیم چمن بی پادشاهست
درم بی سکه و بی خطبه منبر — اگر نوبت زنی وقت ست جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بکشای — که هر گنجی من از رنج همای
ترا بر گنج باد آورد دستست — مرا چندین گدا بر در نشستست
بگنجی چون فرو شد ناگهت پای — در خود بر رخ آفاق بکشای
نهان در خاک به آن گنج مقصود — کزو محتاج را نبود جز سود
شود آن گنج را نام از جهان کم — که بر حاجت فزاید حسرتی هم
قلم را از استین بیز آنقدر در — که عالم را کنی دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض ست

بنام آنکه شمع عشق افروخت — وزو پروانهٔ دل را جگر سوخت
رخ خورشید عشق آراست بی نقص — ز شوق آورد جان ذره در رقص
برنگ گل چو بوی عشق آمیخت — دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدایے ملک جانہا دادہ اوست / باین رفعت سپہر افتادہ اوست
مرتب ساز این ترکیب دلکش / ز جمع خاک باد و آب و آتش
تعالی اللہ زہے معبود مطلق / کہ در رہ ملتش دانند بر حق
کریمے بردہ دلہا نشستہ / درستی بخش دلہاے شکستہ
ز فیضش کیمیاے مہر زر پاش / سخا آموز نیسان گہر باش
درون دل چراغ دانش افروز / باندیشہ رہ نادیدہ آموز
بآب ناز آمیز گل حسن / موکل ساز خواہش بر دل حسن
بفرق عقل تاج سروری نہ / خرد را برتری دہ از کہ و مہ
ز تاب نور دل رونق دہ چہر / میان جان و تن طرح افگن مہر
بباد افراہ نخل آموز انصاف / خطا بخشندہ و پاداش ز اسراف
بنامش سربلندی نامہا را / بجز فرش عشقبازی خامہا را
ز نامش تا شدہ شیرین زبانم / زبان باشد گرامی تر ز جانم
بحاجتمند رحمش دل رحیم است / سوال آنجا چہ حاجت چون کریمست
بود سائل طلب طبع لئیمان / سوال ابرام باشد با کریمان
چنین کس لطف دامن گستراند / از دوزخ مگر نومید ماند
کند چون عفو را مہرش اطاعت / ز بیکاری خجل ماند شفاعت
براہ او ز پا ننشیند امید / بسر پوید درین رہ گوی خورشید

فلک برگشتن از راهش نداند | اگرچه تا ابد شرمنده ماند

مناجات بحق تعالی

خدایا در رهت بودیم خاکی | چو جان زآلایش هر جسم پاکی

دران خاک از سعادت تخم کشتی | تن گل را بآب جان سرشتی

ملایک را عنایت کرد تعلیم | که مشتی خاک را کردند تعظیم

بهانه تا کنیم ما مشتی هوسناک | که دست عزت برداشت از خاک

اگرچه خویش را کردیم خودخوار | تو قدر عزت مهمان نگهدار

در آن ساعت که کار آید بآخر | نفسها را شمار آید بآخر

جگر را آب و دل را خون نمانده | دمی از زندگی افزون نمانده

بایمانم بلند آوازه گردان | بعشق ایمان جانم تازه گردان

چو افتد کار با روز قیامت | برانداز از میان نام ندامت

در افتد چون بدریای کرم جوش | گنه یکباره کن بر ما فراموش

ز رحمت خواهی از دلهای ما خوش | قلم بر نام جرم عفو درکش

که با یاد گنه لذت نماند | سبکتر آنست کین خجلت نماند

فزون از دوزخست آن شرمساری | که جرم ما بروی ما نیاری

ترا دستی کرم فرسوده بود | که نی خواهنده نی خواهش بجا بود

در بستی بروی ما گشادی بجان بخشی صلای عام دادی
چو کردی از کرم موجود ما را نشانیدی بخوان جود ما را
کنون این جان بمهمانخانهٔ تست چه مهمان خوانمش پروانهٔ تست
باین در از دو عالم روی کرده است چو مهمانان بعزت خوی کرده است
فضولی گر چه مهمان را کند خوار کریمی عزت مهمان نگهدار
بامید کرمهای کریمان عجب نبود فضولیهای مهمان

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیا ای ذره خورشید در دل چو دل کوران مشو زنهار غافل
نگه ناگون عجبهای سپهری وزین تاثیر و تابشهای مهری
ز رنگ آمیزی یاقوت در کان ز گل سر بر زدن گلهای الوان
ز آب ابر زادن آتش برق ز نیسان بحر گشتن در گهر غرق
ز آب و رنگ دادن سنگ را تاب ز رستن سنگ آتش رنگ از آب
ز لاله گردن کهسار گلرنگ برون آوردن صد رنگ از سنگ
ز دانش از تو کس را برتری نیست نکو بنگر که کاری صرصری نیست
بجنبش چرخ را آرام دادن بنای خاک بر سر گنج نهادن
هیولی را بصورت عقد بستن درست ماه را بر شب شکستن

بفرق خور ز نور افسر نهادن | بماه از عاریت این خرقه دادن
سه نور از گدائی مهر کردن | وز و آفاق را گل چهر کردن
بهم اضداد را ترکیب دادن | طلسمی این چنین ترتیب دادن
جهان را علتی غائی همین بس | که از صنعت بصانع پی برد کس
در اثباتش چه جای قال و قیل ست | وجودش را وجود ما دلیل ست
وجودش واجب از اثبات حجت | خرد را ما سوی ممنون و منت
چو ممکن موجد ممکن نشاید | کز آن بیشک تسلسل لازم آید
تسلسل باطل برهان تطبیق | میان حق و باطل کرده تفریق
وجود واجبی بس گشت ناچار | که گردد ممکنات از وی پدیدار
پدید آرندهٔ هر خویشتن اوست | سزاوار پرستش بی سخن اوست
چو ره صعب ست در وی چاه بسیار | قدم دانسته نه در راه هشیار
خبر پرسان بعزم جست و جویش | برو شاید بر آری سر ز کویش
اگر خواهی سلامت رهبری جو | نه نادان ز خود داناتری جو
خرد عمری بمن همراه بود است | نمید اندر رهی دل آزمود است
پی اینجا بر سپی مردان ره نه | اگر افتی بچه بر من گنه نه
کمر بر بند و دامن بر میان زن | در پیغمبر آخر زمان زن

در نعت حضرت رسالت پناه گوید

ابو القاسم قسیم نار و جنت ‌ ‌ ‌ ‌ تشفیع مجرمان نی مزد و منت
محمد خاک پایش عرش را تاج ‌ ‌ ‌ ‌ ز قصر قدر او یک پایه معراج
صف پیشین ازو پس انبیا را ‌ ‌ ‌ ‌ پس و پیشی برد تنها خدا را
نبوت را ازو جاوید ذیلی ‌ ‌ ‌ ‌ درین مهمان سرا خردی طفیلی
ازان سروش نسایه بود آزاد ‌ ‌ ‌ ‌ که جای سایه خور در پایش افتاد
ز انگشتش فزون شد ماه را قدر ‌ ‌ ‌ ‌ درستی از شکست اوست در بدر
کلید هر دری چون داشت در دست ‌ ‌ ‌ ‌ بفتح الباب گردون همتی بست
برآید تا ازان در رنج بختی ‌ ‌ ‌ ‌ دری بگشاد بر گردون دو تختی
نه پیچیده دیده گه دل بسته هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ نگس بر شکرش بنشسته هرگز
آب ساده آتش زد باعجاز ‌ ‌ ‌ ‌ بر آتش آب زد در خاک شیراز
کشش بر لعل دگاهی بر شکم سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نگشته حلم او از سنگ کم سنگ
سحاب از شرم دستش آب گشته ‌ ‌ ‌ ‌ جهانی تشنه زو سیراب گشته
چو چشمه دستش روان تر ‌ ‌ ‌ ‌ ستون خشک از نعتش زبان تر
بمعجز چون ید بیضا گشاده ‌ ‌ ‌ ‌ شجر او با حجر را نطق داده
شد از اعجاز دستش سنگ گویا ‌ ‌ ‌ ‌ کفش خجلت ده موسی و عیسی
نموده خدمتش معجز نمائی ‌ ‌ ‌ ‌ کلاغ از خدمتش کسب همائی
تنق بسته ز نورش ابر بر فرق ‌ ‌ ‌ ‌ نکرده سایه اش را کس ز خود فرق

زنان جو بخوردی یک شکم سیر
گرفته ملک کیخسرو بشمشیر

کلامِ حق کلامش بی‌شک و ریب
چو طوطی در سخن ز آئینهٔ غیب

لبش امی دلش ز علم لبریز
سوادش کند شمشیرِ زبان تیز

بسلطانی ز قصرش مخبر بوده
بجنبش خاک و پایش عرش سوده

بسا مجرم که ایمن در لحد خفت
بامیدی که خواه امتی گفت

بشکرِ این بر افشانیم جان ها
که از امت شمار دعا میان را

ز انواعِ معاصی نیست فردی
که نبود نامهٔ ما را در نوردی

شدم پیر و نماند از رو سیاهی
سپیدی در دل و در مو سیاهی

برنگِ موبدل شد رنگ و بیم
چگویم یا نبی الله چه گویم

ندارم از خجالت روی گفتار
گنهگارم گنهگارم گنهگار

باین امیدم اکنون دل بهشت است
که در جمع شفیع المذنبین است

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی آبستن خورشید امید
شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید

شبی کز زادنش چرخِ ستروَن
بخورشید و گر شد چشم روشن

شبی نورش جهان بر روز غالب
که گوئی صبح طالع شد ز مغرب

شبی بارور شد نخل امید
شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید

گلبرگِ منه خورشاهم خوشبو
عرق بگرفته و شسته بدان رو

همش کف موسوی هم عیسوی دم | درو هر ذره با خورشید توام
بمحرم شمع و بر نامحرمان دود | چو خورشید هم پرده و هم پرده گی بود
گریزان خور ز نورش همچو خفاش | بعالم سرّ نور طور ازو فاش
نشدی گر تار او را نور خور بود | بعینه چون ز خوی روز و شب بود
محمد آفتاب شب نخفته | بطاعت ترک خورد و خواب گفته
از دولت سرای ام هانی | زحرمت گشته بیت الله بانی
برون آمد ز طاعت گه بفرمان | روان شد تا شود در عرش مهمان
چو برق از ظلمتش رو در جدائی | بر آتش جذبه عشق خدائی
همایون پی همای عرش میدان | ریاضت در ریاضتش داده جولان
بدیدن دلبرا ما مهربان تر | برفتن عمر ما خوشش عنان تر
ز اسب سرکشی طبعش پیاده | بفرمان عنان گردن نهاده
سر صد ره بگام زیر پی داشت | محمد وحده همراهیش کی داشت
همه مانده ز همراهیش واپس | خدا همراهی او کرده و بس
بعزمش از جاگهی جولان گرفته | دلش از تنگی میدان گرفته
بمقعد پیشش ز آهوی نظر رفت | بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت
همای سدره پر در گرم خدمت | بدوشش غاشیه بر کف جنیبت
نموده وقف ره جاروب شهپر | به اقصی الغایت مقصود رهبر

غبار افشان بر ویش گیسوی حور — سوار و مرکبی نور آعلا نور
بهر دم عزتش بیشی گرفته — بسی بر ماسوی پیشی گرفته
اما مانرا ابا موسی خبر فناک — بانقشی کرده در رفته بر افلاک
زمه بهر براق برق رفتار — شکسته بسته نعلی دیده بسیار
بپایش کرد خود را تیر پرتاب — سیاهی شست از دم بصد آب
ز بوی موی آن فرخنده وارد — کند تا حشر عطاری عطارد
بزهره زهر عشقش گشت ثریا — فگند از چنگ چنگ خویش بر جا
ز نورش یافت چون سرمایه خورشید — فتاده زیر پا چون سایه خورشید
پرستش داد تیغ خویش بهرام — که گرداند قوی بازوی اسلام
فزود از فر آن فرخنده اختر — سعادت بر سعادت سعد اکبر
چو در ایوان کیوان گشت مهمان — نگه شو از شرف بر عرشش کیوان
ز شوقش چرخ هشتم کرد هر شب — بیا انداز او گسترد زربفت
پی نظاره آن شمع رخسار — ثوابت جمله چون پروانه سیار
گذارش چون بچرخ اطلس افتاد — ز خورشید خودش سیاره داد
چو سدره سد ره شد پیشش را — بفرق عرش شد مشرق مهش را
ملایک را ابر از پرواز بستند — در اندیشه بر غماز بستند
قدم گر چند ونشش گرد جار دب — محبت گشت مقناطیس محبوب

[illegible]

بجای شد که جا را جا نباشد | سخن را بیش ازین یارا نباشد
ببال عنقای قاف قاب قوسین | نگنجد در شگاف کاف کونین
شنید و دید ازین افزون که داند | کجا و چون بچند بیچون که داند
ترا گوش این سخن از دل شنید است | که گر دل دیده باشد دیده دید است
فزون از حاجتش حاجت روا شد | سبکساری گرانباری عطا شد
بمقصد زود تر زان هم محمد | که گوئی رفت و آمد رفت آمد
سرای خلد را چون سقف کردند | بیاران محمد وقف کردند
دو عالم را اگر معمار ابداع | بنا کرد از پی این چار مصراع
علی در جنت یاران محمد | رباعی را چهارم مصرع آمد
دلم را چون محبت در شمار است | محبان را نگین بس چه کار است
بدل از بس محبت کین نگنجد | مرا باری بدل جز این نگنجد
علی گویان چو برخیزم ز مرقد | بمن نازان شود جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله و سلم اظهار میکنند

بعزلت دوش رسم نو نهادم | که یکدر بستم و صد در گشادم
بخدمت قدسیان را بار دادم | زبان را رخصت گفتار دادم
ز آب خضر اثر دادم بیانرا | دل و جان تازه شد روحانیانرا

سکندر گو که وقت کامرانیست
صلای علم و آب زندگانیست

ز من خضرم که چون شربت بهم نوش
کنم لب تشنه یاران را فراموش

به تنها خوردنم زان را هوس نه
ز خود دادم دریغ اما ز کس نه

حیات جاودان بخشد اگر می
به تنهائی چه لذت باشد از وی

چو من بر آب حیوان دست دارم
چرا خاطر بغم پابست دارم

بدست من بود چشم حریفان
ننوشم تا ننوشانم بایشان

دو کس را در بیابان خطرناک
ز بی آبی فتاد اندر جگر چاک

چو دست سعی کوته شد ز چاره
نفسها او فتاد اندر شماره

مسیح بحر و سیاح بیابان
امانت دار گنج آب حیوان

شتابان شد بحکم آسمانی
کز آب افسردن بخشندشان زندگانی

ابا لب کوزهٔ ساقی ز هر درد
بنزدیک لب هر یک کرآورد

سوی آن بادیه گرد اشارت
چنین تا زندگیشان شد بغارت

ببالین گاه شان خضر ایستاده
بجد همی انصاف داده

بمرگ از زندگی صد بار خوشتر
خجل از گرد دریا چون سکندر

سرم پامال آن ساقی که باده
دهد خندان و پیشانی کشاده

بروشن چشمه پی برده ام پی
که باشد چشمهٔ خور قطرهٔ وی

درون ملک ظلمت آب حیوان
اگر زین پیش بود از خلق پنهان

ز رنگ و ظلمتش کی در حسابم / که هم روشنگرم هم آفتابم
منم فرمانروا دریا و کان را / کریمم مژدگانی مفلسان را
ز دریا گر برآرد همتم گرد / عجب نبود جوانمردم جوانمرد
بدریا ریزم آخر خاک کان را / جوانمردی بیاموزم جهان را
ز آتش زان بجا گستر نشستم / که هم دریا دلم هم باد دستم
بیک خواهش نهد صد گنج پیشم / باین همت گدائی طبع خویشم

امداد همت از جناب احدیت برای نظم کتاب

کشانم می برد همت براهی / که در هر گامش آبادست چاهی
درین ره سخت ترسان می نهم گام / خدا داند که چون باشد سرانجام
رهی تاریک چون در پیش باشد / خطر ترسندگان را بیش باشد
نخستین پیشوا کین راه پیمود / نه پندارم که از جنس البشر بود
درین ره بعد ازو هر کس قدم زد / خرد بر خط انصافش قلم زد
بسی بخشید چون ما این هوس را / سلامت رو ندانم هیچکس را
مرا افسوس همت برد ازین راه / فگندم خویش را دانسته در چاه
کنون در تنگنای چه اسیرم / بکوشم تا برآیم یا بمیرم
نه امروزم سخن شد کار فرما / سخن در مهد گفتم چون مسیحا

مرا بود از عنایتهای تقدیر — زبان شیرین و لب آلوده شیر

بدستم لوح و گوشم در سخن بود — سخنها بن ز طفلی در سخن بود

بهنگامی که دانستم چپ از راست — ز نقص و هم فلک محروم چون خاست

ز دست تسلیم سخن عشر و نیم داد — بشمشیر و قلم مشغولیم داد

نمی‌شد گرنه ویران میشد ایران — سواد هند جای آب حیوان

بمعدن چون ندارد قدر گوهر — وطن نبود ز زندان هیچ کمتر

چو ایران گرچه جائی در جهان نیست — بگوهر چیزی هندوستان نیست

فلک را گر ز دهر نکو نیست — ز یاقوتش زمین را سرخرو نیست

گهرها جملگی زان خاک خیزد — شکر هم زان زمین پاک خیزد

بشکر ریزی و گوهر فشانی — چو دادم طوطیان را ارمغانی

ز رشک از دیده یاقوت چون رفت — شکر از شرم ازین کشور برون رفت

چه گویم شکر این شکر فشانان — متاع قیمتی را قدر دانان

ز عالی همت گردون اساسان — ز دریا خاطر گوهر شناسان

گر افزونم ز قیمت قدر دانند — هلالم را بهر جا بدر خوانند

درین نعمت کنم گر ناسپاسی — که باشد سنگ مثل در حق شناسی

سخن بی پرده گویم شرم دارم — رهین منت آن شهریارم

کز احسانم ز خود شرمنده کرده است — چو من آزاده را بنده کرده است

باحسان درجهان آزاده نگذاشت
بگیتی نام کار افتاده نگذاشت

گزیده نیکنامی بر زر از جود
عطا کرده بمدحے ملک محمود

تهی سازد بمدحے صد خزینه
ز نام نیک پر خواهد خزینه

بمحمودی کسی او را که ستاند
که محمود دلش ایازی را نشاید

باو هرکس که خط بندگے داد
کند صد بنده چون محمود آزاد

خرد شخصے جهان را خرم او را
فلک قطبے سپهر عزم او را

جهان ایزد باو تنها سپرده است
باو جز خود بجود او را سپرده است

بگیتی فتنها در خواب او شد
گل باغ بقا سیراب از و شد

چو این شد بار دیگر عالم پیر
بعهد شاه نور الدین جهانگیر

چو گیرم جام جمشید است گوئی
فروزد چهره خورشید است گوئی

زند مو بر تن خورشید از و تیغ
نه از قهرش هلاک یکسر میغ

رسد خورشید را زینت بعیوق
اگر از خور نه بیند ماه مسبوق

نشاط عید خود جاوید بیند
برویش ماه اگر خورشید بیند

زمانه قدر مهرش می شناسد
بکاوکین سپهرش می شناسد

که با او طاقت سرپنجه دارد
فلک بیهوده خود را رنجه دارد

بجولانگاه عزمش برافلاک
غبار جبهه نبود فرزند خاک

نشد برنشیبه اگر چون برق شمشیر
نه از تیشه اثر ماند نه از شمشیر

محیط آنکه کی دارد وجودش | که باشد شبنم گلهای جودش
نباید تنگ اگر حاجت فراخست | دلش را دامن دولت فراخست
بکار عالمش پرورده ایزد | کفیل رزق خلقش کرده ایزد
کفش خو با گهرباری گرفته | دهد آسان بدشواری گرفته
ستاند یکره و بخشد بیکبار | جهانگیر و جهانبخش و جهاندار
ز خواهش بیش بخشد بیش از امید | نباید ذره پروردن بخورشید
کفش از خیل کان کمتر نه بخشد | به بخشد رزق او هم زر نه بخشد
بخاک کان رسد گر آب جودش | شرار آسا رود بر باد دودش
جهاندار و جهاندارش آموخت | ز هر کاری نکو کارش آموخت
ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان | که شد مور آصف ملک سلیمان
برین در گر تو تا دولت غلامم | ز مشرق تا بمغرب رفت نامم
نشکستم تا شدم دربان این در | بحکم خود سر خاقان و قیصر
سخن گویی که بود از طبع آگاه | باستحقاق بر گویندگان شاه
زبان را القدر گوهر سفته است | بیک حمد و بیان حمد شکر گفته است
ز شکرش چون شود فارغ زبانم | که من از دولت او سمی توانم
بهر طوطی ز شکر داد کانی | بهر حمد و ثنایان باد و بیانی
بدر ملی آنکه لامت خسروی زد | قدم در شاه راه سروری زد

ندیدم چند از روش گرفتم — بمدح ملک ممدوحش گرفتم

برای گنج باشد رنج بردن — مرا نیست نام گنج بردن

بهر نوباوهٔ ملکے نو دهندم — بمدحے مالک گنجے دهندم

استمداد از همت در اتمام کتاب

باستمداد آن بخت همایون — دلم از گنج معنی گشت قارون

بهمت دست هم پرورده تست — دل و دستم توانگر کرده تست

بامداد دگر امید دارم — که پیش از پیش کار پیش دارم

کلید گنج معنی ده بدستم — دگر نه قفلش اینک من شکستم

بود گنجے چنان درخورد تاراج — که از حسرت رسد قسمت بمحتاج

سر این گنج مے باید گشادن — بمحتاجان صلاے عام دادن

نپنداری که من محتاج گنجم — توانگر همتے دارد برنجم

نبیند زین طلب همت شکستی — بدستی گیرم و بخشم بدستے

گلستان را گلے از بو شگفته است — که امشب تا سحر بلبل نخفته است

بود تاثیر زارے در سحر بیش — چه در خوابی بنال ای مرغ دلریش

زبانت هست اگر ایمن ز آفات — سحر شد چون نیائے در مناجات

فلک را گوش بر آواز مانده است — هزارش دیده بر ره باز مانده است

نظر بر ناله دیگر ندارد
که مرغی از تو نالان تر ندارد

درین شب جز تو جانداری غمی نیست
خموشی و فلک را خواب خوش نیست

چو نالے ناله را باور دکن یار
که خوش دارد فلک را ناله زار

دگر سوزے ندارد دل بجز بت
من اینگه گرچه دارم دل ابجز صت

مرا عشق آتش افروزست در دل
ز عشقم منت شورست بر دل

زمین بر جا فلک بر بار عشقست
بعالم این همه غوغا ز عشقست

بر نخل جهانے نیست جز عشق
بهار زندگانے نیست جز عشق

بناے آفرینش را سبب اوست
جهان را آب خضر از عشق در جوست

دران آتش دل جعفر سپند است
که گیتی را شرار زن بسند است

مرا حرفے بدل افروخت آذر
که شب پروانه گفتی با سمندر

مرا این شعله را سباب حیاتست
مرا آتش ترا آب حیاتست

ز خامیهای تو چان بردم از رشک
اگر میسوختی نے مردم از رشک

مرا معشوق باید داغ دل نه
اگر آتش نموزد خاک از وبه

بیان حقیقت قصر نوشیروان

خرد پرورده پیر پارسی دان
امین دهقان مرز و بوم ایران

چو تاریخ جهان عرضه من کرد
ز احوال کیان زین سان سخن کرد

که چون ملک عجم شد سست بنیاد
بطاق عمر کسرے کسر افتاد

خلل در بند ملک آمد پدیدار — جهان را عدل هرمز گشت معمار

خیال سرکشی از سر برون شد — دلیران را دل از اندیشه خون شد

همی گردید عدلش تیغ در مشت — بهر جا فتنهٔ میدید میکشت

زمین عدل هرمز امن شد دهر — ز معموری جهان شد جمله یک شهر

جهان آباد چون از داد خود دید — بتوفیقش لایق اولاد خود دید

بجای جان نشستش مهر فرزند — بفرزندی دلش شد آرزومند

جهانرا دارئی میخواست لایق — بخواهش سیر اختر شد موافق

بهرمز عدل فرزند خلف یافت — گزو دل ستر ایجاد سلف یافت

به ایران ایزد از نو خند داد — دُر یکتا بدست ملک افتاد

ز رویش دیدهٔ خورشید روشن — چراغ دودهٔ جمشید روشن

بکیخسرو مشابه بد پدیدار — جهان زین نام نامی شد گرانبار

چو چشم دایه زان رخ تافت مایه — ز مادر مهربان برگشت دایه

بشیرش شیرهٔ جان خود آمیخت — بجای مهره در مهدش سر او بخت

بره گر چشم نامحرم فتادی — سپید دیده بر آتش نهادی

ز بس از چشم بد بودی هراسان — گرفتی نیل و دادی در عوض جان

بمادر می نمودیش گاه گاهی — الشناهش هم نمودی بعد ماهی

چو کان شکرش از شیر تشنه سیر — سخن گفتی پس از تیر و شمشیر

فلک حیران شدی از دیدن او | بخود بالیدی از بالیدن او
مهش در غره کامل بود چون بدر | ز مشکین کاکلش بازی شب قدر
بآن رخ گفتی مه را برابر | اگر مه رفته رفته میشدی خور
ز دعوی بارخش خورشید نومید | که روز افزون نباشد حسن خورشید
پدر چون هرچه او میجست دادی | بتعلیم خرد جست اوستادی
بسال ده شد از طبع هنرور | بزرگ امید ارسطو و سکندر
چو دانا تر ندید از خویشتن کس | ز مکتب عزم میدان کرد ازان پس
ز ده بر چار ده چابک عیان شد | نه زان گونه گز ان هم توان شد
سلاح جنگ در دستش چنان جست | که گفتی همچو شیر از پنجه اش رست
باندک مدتی دستش قوی شد | سزای تاج و تخت خسروی شد
ز خود لایق ترش میدید هرمز | درو میدید و میخندید هرمز
کسی را در جهان هرگز خردمند | نخواهد بهتر از خود غیر فرزند
عزیزش داشتی چون جان خودشاه | البته بودی تمامی عمر همراه
ز مهر آموختی آداب عیشش | مهیا ساختی اسباب عیشش
جوانو خوش ندیم و مطربش دید | باو داد انچه او را دل پسندید

آمدن شاپور و فرهاد بمداین

چو هر فر را فلک شاهنشهی داد | نخستین دولت کار آگهی داد

ثانی

خریدی تا نگهدارد جهان را ‌‌ بعهد جان صحبت کار آگهان را

بعهد او بهشیاری و مستی ‌‌ مغان زادین شده دانش پرستی

بهر کشور هنرمندی شنیدی ‌‌ بزور و زر بدام خود کشیدی

چو طبعش از هنر میگشت خرسند ‌‌ بباج از روم و چین جستی هنرمند

هنرمندان بدرگاهش شتابان ‌‌ بحکم قیصر و فرمان خاقان

بملک چین دو استاد هنرمند ‌‌ ز دست بخت بد بودند مانند

ز ایشان خاطر خاقان پریشان ‌‌ ز ملکش گشته بیزار ایشان

ز شغل ملک داری گشته معزول ‌‌ بصنعت کرده خود را هر دو مشغول

حصار جان نموده پیشه کارے ‌‌ ز بیم جان هنر از هیچکارے

ز جان از بیم خاقان دست شسته ‌‌ برفتن بر سر آتش نشسته

نخستین نقشبندی بود چالاک ‌‌ که چون کردی بناخن کلک خود پاک

تماثیل دو عالم نے کم و بیش ‌‌ رقم کردی به پشت ناخن خویش

نگر بود آب حیوان آبدستش ‌‌ که بیجان صورتے خورشید پرستش

رقم کردی بکلک عنبر افشان ‌‌ شبیه صورتے نادیده زینسان

که کردی چون باجلش کس برابر ‌‌ ز یکدیگر نکردی فرق دیگر

بهر کارے خرد و دیده تماشش ‌‌ بشاهی ایاق و شاپور نامش

دگر نورس جوانی بود موزون ‌‌ بحسن یوسف و فر فریدون

نسب را نسبتی ز افراسیابش / حسابی در حسب تا آفتابش

بجان خواهان سیاه چین تمامش / فریدون طلعتی فرهاد نامش

فشانده آستین بر شهر ز اندوه / زده دامن گره بر دامن کوه

فلک از بخت بد کارش حوالت / به تیشه کرده رفع دل ملالت

ز بازویش فتادی رخنه در سنگ / دران کوهی که کرده مانی ارژنگ

بتماشای دلش را رغبت افتاد / بنا بر مانی و ارژنگ استاد

بهر طرحی که کردی مانی ارژنگ / تراشیدی چو خور آرزوی نگارنگ

بر ایران چون کشید اندر نقشها جست / ندیم بزم خسرو کردشان بخت

بهر سنگی که او زان نقش دیدند / بتان چین پرستش را خریدند

بصنعت چون گرفتی تیشه بر چنگ / تراشیدی چو خور از روی گلرنگ

چنان شد مهربان خسرو بشاپور / که از خویشش نکردی یکنفس دور

بپروردش چون سعادت کرد دمساز / باندک مدتی شد محرم راز

نبودش جای دیگر بدر آرام / نیاسودی ز خدمت صبح تا شام

ببزم و رزم با خسرو او بود / بهر خشم غمگسار خسرو او بود

بزیر پاشش افسانه گفتی / نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی تا صبح سعادت بنده او / سعادتها همه شرمنده او

شبی بی غور اندر وادی غایت نور — چو کرم شب بروز از دیده مستور
نگویم خور که بادر خوانده او — ز همراهان واپس مانده او
هزارش دشمنی با هر دل تنگ — گریزان غم از و فرسنگ فرسنگ
همیشه شادمانی در پناهش — طرب در سایهٔ چتر سیاهش
شبی آسودگی در چار منزل — درو همخوابهٔ معشوق هر دل
تماشا افزا شبی خرم تر از عید — مهش خورشید و شامش صبح امید
ز بزم شاه آمد شاهزاده — ز دست خویش شاهش باده داده
به بزم خویش هم یک لحظه ننشست — ز جام خواب نوشین گشت سرمست
نوای نغمه راه هوش میزد — بدل خون جوانی جوش میزد
دلش شادان لبش خندان تنش گرم — چو شد از خواب راحت بسترش گرم
فلک چون دامنش شادان همی خواست — بنجهایش نیز بزم باده آراست
بباغی دید خود را خار او گل — هزاران باربد در دست بلبل
ز معشوقان چمن پر رنگ و بو تر — نواها از گل نو تازه تر
ز تاثیر نوا مرغ نواکیش — پرافشان گشته بر مرغولهٔ خویش
چمن را با سبکروحان سروکار — زمین از بار برگ گل گرانبار
ز نم شبنم گران بر خرمن گل — چکان آب حیات از دامن گل
بشاخ رنگ و بو گرم بازار — بجز سمن یاسمین نسرین بجز زار

چو گردون جام در گردش به تعجیل	نه لب نه کف نه ساقی دیده تفصیل

بکف جامی و بر لب جام دیگر	بر آورده ز نشاط مرغ دلبر

نظر ناگه در افتادش بشباپور	که پیدا شد بصحن گلشن از دور

ز دنبالش رده ان رعنا تذروے	بطوبی تو امان آزاده سروے

بهار عالم از بوے گلش مست	گلستان همیشه بلبلش مست

ز بعلش غنچها را پر ز خون دل	صنوبر از سر وشش پای در گل

کمند گردن صاحبدلان ابعث	دلی آزادگان در بند آن نف

گره بر عنبرین دامش لعبه جاے	که نامه وقت رفتن در ته پاے

نشان زان آب حیوان دهان نه	بجز نام از دهانش درمیان نه

نعالے خورده از جوی جگر آب	قصب خورشید را زان رخ بهتاب

نگاه فتنه را هنگامه گرم	نجو نهاتشنه و سیراب از شرم

هر آهوی که دیدان طوق گردن	نثار گردن خود بار بر تن

لب از خنده گره بر درج از گل	بهر گل در سخن مانند بلبل

گلستان چنین در خورد گلگشت	که بر گلهاش باد صبح بگذشت

درختانش ز میوه جمله پربار	برون کرده پس آنگه سر ز دیوار

دل همسایه گلشن بدو نیم	تماشا گرنه و زتیز مردگی بیم

ملک را مے طپد از شوق بسیار	کمال اضطرابش گرد بیدار

پری شد خواب و از چشمش نهان شد — بر فتن شب بخوابش هم عنان شد
جهان شد روشن از نور الهی — نماند الا بچشم شه سیاهی
ملک از خوابگه برخاست با خاک — بمجلس بر ندیمان تنگ شد بار
بآن خلوت همین ره یافت شاپور — چو چشم شه برو افتاد از دور
بیاد آمد بهمراهش نگلزار — بجای لب ز مژگان شد گهربار
بدل شاپور را صد چاک افتاد — گریبان چاک شد در خاک افتاد
که ای کار نگاهت جان نوازی — سبب چه‌ست در دعای جان درازی
بجادوئی من افتاد اردا ری — بگو با من بهر کس کار داری
که از چشمش روان سازم ز چون جو — سخن دانم ترا بر گریه ا و
ز خواب خویش شاهش آگهی داد — بدانائی چو القس داد او سیتاد
که ای زلف تو نور دیده شب — عجب فرخنده خوابی دیده امشب
باقبال ز غیبت مژده دادند — بروییت از سعادت در کشادند
در آغوشت نگاری خواهد آمد — بکف دامان یاری خواهد آمد
بود هر کس ز نیکوئی قرینت — کند اقبال یارب هم نشینت
نمیدانم که باشد این بهر تو — که باشد در خور آغوش خسرو
من از صحرای ارمن خود گذشتم — دو چار دلبری ز آرم گشتم
نه تیرش زخم بر نخچیر کرده — نه خود در صید جان تقصیر کرده

نگارستان ازان سلکش آهو گرفتی
مرا در دل ازو آمد شگفتی

کشیدم صورتش را بر تو بندی
بهر دیدن برو سوزم سپندی

بجز نقشش که پنهان همراه دارم
اگر گوئی ز جیب خود برآرم

همایون پیکری از چشم بد دور
دهد دل را صبوری چشم را نور

ز شانی کآسمان او رشته فاش
ز خواهشهای شاهنشاه نقاش

برند فتنه را پیوند بگشاد
چو چشم شه بران تمثال افتاد

بشیر آمیخت از جاودانی
برنگ برف بوی مهربانی

گرامی گیتی افروزان تو مشتاق
بجوشد دل کردنت مشتاق آفاق

ترا چون دید گردون وقت عشرت
مهیا میکند اسباب صحبت

مرا دست ار بخواهد نقش بندد
مرا آواره از چین می پسندد

پری را بسته برآرد بخوابت
کند ساکن ز صورت اضطرابت

ترا اقبال گرم چاره سازی
چرا چون شمع از غم میگدازی

نکوتر کن درین سنجه تأمل
تنها را پیش ازین باید تحمل

چو کار سهل و آسان پیش داری
چرا بر خویش مشکل می شماری

مرا دیگر نه بیند خواب و خوردن
ز تا نشنیدم اکنون تا بار من

رود بر آسمان گر آن مه نو
هم آغوشش کنم آنرا بخسرو

شود گر خور نشانم ز نگینش
فزود آرام ز چین خارپیشش

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نماند ملک بر پا / بود سرمایهٔ دولت مدارا
به خون دشمن خود پادشا را / دلیری خوش نمی آید خدا را
ز خونریزی نماند ملک را آب / شبانی کی تواند کرد قصاب
به خون از بس که شد مشکل دلیری / کیانرا کم نمودی دل دلیری
بجز هرمز که در دل زخم کم داشت / ز بد خوئی دلش خو با ستم داشت
مرا بارید بر ایران میغ تیغش / بخون آلوده دائم دست و تیغش
نهد چون تیغ شه در لشکر خود / همی آرد بلا خود بر سر خود
از و ره یافت ویرانی به ایران / جهانی شد گرفتار غم جان
بنا امنی شد عهد هرمز / نکردی هیچ سودی جهد هرمز
چو دست از چاره کوتاه دیدند / بقلا در فنای شاه دیدند
بخسرو انجمن زغب همه را / که بردی بدگمان کردند شه را
متاع فتنه را شد گرم بازار / جهان آشوب را از جان خریدار
سخن بهرام را این بد به تبریز / که شاهی را بود شایسته پرویز
به تخت آمد بزین فرمان ده فرو / که بنشاند بجای نارون سرو
ردان شد دیگری چون گیو از طوس / که بسپارد بخسرو جای کاوس
لباس سکه شد ضرابه نو / زبان خطبه وقف نام خسرو

پدر را بود یا او مهر مادر	شد آخر یوسف خود را برادر
جهان تاریک شد بر چشم پرویز	شبی چون ماه شد بر پشت شبدیز
بسوی ملک ارمن شد روانه	بدل این عزم و نخجیرش بهانه
نکرد آرام جائی تا بشهرود	فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر با تمکین شیرین در خانهٔ شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار	بهر کشور شد آشوبی پدیدار
به ارمن بود شاهی سالخورده	چراغ دوده‌ش بی فرزند مرده
بخون از حسرت فرزندی خفت	برادرزاده را فرزند می‌گفت
بآن دختر ز عالم بود خرسند	بحشر برد با خود مهر فرزند
نماند از جنس مردان زان نسب کس	هلاکش را همین آمد سبب بس
بدل شد افسر شاهی بمقنع	بفرمان زنش شد ملک مرجع
بزرگی همچو خورشید از حسب یافت	دران کشور مهین بانو لقب یافت
همان دختر که شیرین بود نامش	بخوبی یوسف مصری غلامش
بمیراث پدر بنشست شاهی	دو دل شد هم رعیت هم سپاهی
قوی بد دست بانو از خزاین	روان شد تا زمین سوی مداین
که از ایران بیاری لشکر آرد	بفرمان خود آن کشور در آرد

دو منزل چون ز ارمن شد صنم دور / دران صحرا دو چارش گشت شاپور
نهان در گرد راه از پای تا سر / برسم موبدانش جامه در بر
بدل افتاد شیرین را ز اقبال / که از نامش بکار خود زند فال
بسویش راند گلگون غیرت حور / بگفتا چیست نامت گفت شاپور
شمرد آن نام را شیرین مبارک / فشاندش مشت دیناری تبارک
که ای موبد دعاگو باش مارا / که افتد رحم در دل پادشا را
جمالش چون ببرقع بود مستور / ز گلگون در کمان افتاد شاپور
چو آمد در تکلم شد یقینش / ز شادی پای نامد بر زمینش
زبان بگشاد گفت ای غیرت ماه / باین نیت که در دل داری از شاه
فرود آ بر لب این جوی مانی / که گویم با تو از شه داستانی
صنم را جای آسایش همان بود / که از بیخواب و خوردی ناتوان بود
فرود آمد بطرف جوی بنشست / صنوبر پیش سرو قامتش پست
بخود شاپور را بنشاند نزدیک / چو موی خود سخن پرسید باریک
در سحر و فسون بگشاد شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
ترا دل ای صنم آتش برافروز / سپندی بر خود و اقبال خود سوز
چه غم داری که داری حسن و اقبال / چو پرسیدی بگویم با تو احوال
مرا خسرو فرستاده است پیشت / که شاید مهربان سازد بخویشت

جمالت را شبی دیدست درخواب ندید بعد ازان هشتش دگر خواب

سعادت می‌نهد تاجت تبارک شهنشاهی ایرانت مبارک

صنم را تا شده در خورد آغوش نخورده نام عشق و باده بر گوش

هنوزش نرگس از شرم سیراب نگاه آشنا نادیده درخواب

گلی پرورده دور از چشم گستاخ ندیده بلبلی از دور بر شاخ

نه در دیده نظر نادیده کرده نه عرض حاجتی نشنیده کرده

نه از گستاخی عرض نیازی به پشت چشم او ره برده تازی

دلش هرگز بشوقی ره نبرده نه عاشق بوده و نی باده خورده

ز شرم این سخن چون گل برافروخت زبانی شرم چشمش بر زمین دوخت

درآمد بعد ازان لعلش بگفتار که یک دل دارم و اندیشه بسیار

مرا بر دل بفکر کار دیگر نفهمیدم بگو یکبار دیگر

بسحر نو زبان بکشاد جادو که ای از روی خوبت خوبتر خو

نظیرت چشم این پیر خمیده بحسن صورت و سیرت ندیده

کهن صیاد زلفت نی تک و دو بدام آورده صیدی همچو خسرو

بزور طالع و بخت همایون بروی خود بخوابش کرده مفتون

چو با حسن چنین اقبال شد یار گرفتن ملک عالم نیست دشوار

چه باشد دل بملک بردعت بند بایران هم مشو زنهار خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت / که یکتا گوهرے شه را شود جفت
یقین دانم که میدانی بکار ا / که تنهائی نزیبد جز خدا را
شه در بے هم آغوشی دل ازدان / شود خالی ز مردان کوی برزن
بلے زانگونه باید حسبت هم / کرا فزاید بسلکش قدر گوهر
معاذ الله که باشد ز خسرو / که گرد و حلقه در گوشش مه نو
کمین باے همعنان دولت تیز / زنام کاملے زنهار پرهیز
بمن هم بیش ازین صلح مکن روز / برابر نشست زین ماه بخت فیروز
ز تو چون سه نیاسودن ز رفتن / رسانیدن بخسرو مژده از من
شه نو را بسرا اے غیرت حور / به استقبالت آوردن ز نشابور
زبس شد شرم شیرین را جگر تاب / زبانش چون شکر شد در دهن آب
زدش قفل خموشی شرم بر لب / سخن از شرم پنهان گشت در لب
چو طوطی زبان پیچید خجلت / قلمزن را نگاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه اے جویای دولت / که باشد در غریبے جاے دولت
چو سیمرغ از وطن خو کن به پرواز / نیابے گرچه هرگز زان سفر باز
سفر قدر گهر سازد دست / سفر سرمایه و سودش سعادت

زدی تا چشم بر هم از نظر رفت / تو گفتی خواهد از عالم بدر رفت
صنم را میل رفتن شد عنانگیر / بدل شوقی چو حسن خود جهانگیر
چو تاثیر دم جادوی چینی / پری را ره زد از سحر آفرینی
ز بهر شادمان مرکب بادر آورد / تن گلگون ز شادی پر برآورد
برفتن کرد گلگون را چنان گرم / که از تعجیل خود میکرد خود شرم
بگردون رفته گرد ره نوردش / ملک تا توتیای چشم گردش
گلشن را ز تاب خور بی رنگ کرده / فلک زین غصه خود جنگ کرده
غبار آلوده خورشید عرقناک / لب او تشنه و گردون جگر خاک
معاذ الله شادی بی لب جوی / گل سیراب در پژمردگی روی
چو شد پیموده آن دشت پراندوه / بیابان در بیابان کوه در کوه
گذرگه مرغزاری همن ریز / گلستان بلبل طلب بلبل سحرخیز
زمینی چون وطن بس آشنا روی / گلستان در گلستان جوی در جوی
گل گلزار بر زر زدش چمن دید / چمن بگذار پنداری وطن دید
فرود آمد ز شاخ سایبان کرد / زمین را قبله گاه آسمان کرد
بطرف جو هنوز آن سرو سیمین / قبا بگشوده بستان بست آیین
زمین با نور شرم بادر آورد / برآورده گلشن چون سایه پرورد
خدا داند که سبز زیر نقابش / ندیده تا بگاه روز آفتابش

ضرورت از نقابش بند بگشاد | قبا بگشود و باد در آب بنهاد
تا بالش آشنا شد چون بر و دوش | درآمد آب را آتش در آغوش
نور از لطفت بر و دوشی چو گل نرم | گدازان شد که از رشک و گر از شرم
کلف چون صیقل از رخ زنگ بزدود | بجای شانه مو از پنجه بگشود
زگرد راه ماهش منجلی شد | تاب آینهٔ خور صیقلی شد

رسیدن شیرین بر چشمهٔ آب و غسل کردن و دیدن خسرو

سرانگشتم چو پای کلک فرسود | رقم زین گونه زد از شاه و شهرود
که چون خسرو ندید آنجا در آن بوم | روان شد از ره ارمن سوی روم
ز رفتن چون فلک یکدم نیاسود | بعیشش دل بره مشغول می بود
چو کوهی بر کنار راه دیدی | بقصد صید کبکش دل پریدی
بخون کردی بدل آب روان را | زدی آتش بجان مرغابیان را
بمیرفتی ز ره دایم بیک سو | گهی در کوه و گاهی بر لب جو
اگر دیدی بجایی چشمه ساری | پسندیدی دلش گر مرغزاری
بشستی هم آب آن زرخشیدنی | شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج ره دمی آسوده گشتی | باین ترتیب ره پیموده گشتی
بهر گلبن گلی بر شاخ دیدی | صفیر بلبلی زانجا شنیدی
دمی در سایهٔ شاخش نشستی | شدی مست و از آنجا جستی

دلش خورم ولے جان مرغ طوفان نشست — زجان بود دلش گویا خبر داشت
زغم شد سکندر بر سر راه — ولے در دل نظر میکرد چون شاه
دل خود را ز غم غمگین نمیدید — درابروی دل از غم چین نمیدید
دلش گردی بغم با جان گدازی — چو بیغم طفلے اندر سینه بازی
بچشمش چشمه ساری آمد از دور — درخشان آب او چون آتش طور
برو نگذشته باد گرم و سردی — ندیده گرد خود از دور گردی
نهادی مادر دگر چشم بیمار — شدی آسوده چشم و سبزه انگار
زمین را ستوی بود آنچنان سطح — که برگ گل فتادی گر بران سطح
نمودی در نظر کوه گران سنگ — بسطحش سایه افتادی بفرسنگ
هوا نشنیده از بیگانگی بوسے — زمین را ز آشنائی آب در جهدے
شده با همدمان عمر گلش صرف — بنامحرم بلب نه گفته حرف
شهنشه را چو نور آتش طور — بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
چو دید پا سبزه را پابست مردن — وریع آمد بزیر بے سپردن
فرود آمد همانجا با غلامان — بروئے سبزه تنها شد خرامان
نهادی پاسبک چون باد در رم — سر پنجه نهادی بر زمین شاه
بفرق پنجه شه آن راه چو دو — بسر میرفت اگر فرهاد سے بود
چو دیدی بر زبه آرام گاهے — ز دیدی هر زمان چشمش براهے

دران گلشن گلی نادیده بگذاشت نظر انگه برآب چشمه بگماشت
درون چشمه سروی دید از نور میان آب کوثر آتش طور
کنش آئینه تن خورشید رخ ماه هجوم نور سیدی بر نظرگاه
خور و آئینه و آب و مه نو بچشم خویشتن در ماند خسرو
دلش چون قصد امعان نظر کرد فره بر دیده خود بیشتر کرد
صنم را کار رو کاری مشکل افتاد نظر بر شاه و آتش در دل افتاد
بعریانی و حیرانی همنسبر بعینه چون گنهکاران محشر
پناه از آب جست از بی شردی درون چشمه ماهش گشت ماهی
تن از شرم خورشید جهانتاب پرند نیلگون پوشید از آب
تنش خورشید و آب چشمه شد ابر که دیده آتش که در آتش بود صبر
جهان از تاب سرش چشم بگداخت گر آب چشمه اش کس باز نشناخت
بدل میگفت از شرم جگر تاب چه بودی خاک اگر می بودی این آب
که می بودم زبریش تا بمحشر تن مع شرم ما به خاک بر سر
تن افتاد شه را دل تبا باک چو مه در آب و ماهی بر سر خاک
زگستاخی چو مه را منفعل کرد بصبر ایوب را از خود خجل کرد
دو چشمش دیده را نادیده انگاشت ز شرم او جهان این چشم میداشت
چو باد صبح از انجا زد و بگذشت دل پرخون بلشکرگاه برگشت

سمنبر شد بزیر آب بی تاب — سمن نیلوفری شد در ته آب
چو برگ گل بروی آب افتاد — تو گفتی جان ز شرمش رفته برباد
نظر چون کرد خورشید جهانتاب — ندید آنجا کسی جز عکس در آب
نشانی چون نبود آنجا ز جمشید — سلیمان را پری پنداشت خورشید
ز آب آزرده دل رو در چمن کرد — حذر از چشم عکس خویشتن کرد
پری بنشست بر پشت پریزاد — سمنبر گل شد و گلگون شده باد
ز شاخ انجمن آمد به پرواز — تدروی برده جان از چنگ شهباز
بیکدم اسپش از عالم برآورد — گذشت از عالم آنکه سر برآورد
دل شه آنقدر در صبر کوشید — که تواند سر خامه پوشید
روان شد بازوی چشمه چون باد — چو اشک آن چشمه اش از چشم افتاد
در آب و خاکش از دلبر نشان نه — جز آب حسرتش اندر روان نه

دلم

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این چرخ کهن سال — نماند یکزمان ثابت بیک حال
بوقت شادمانی غم فزاید — چو دل بر غم نهی آنهم نپاید
از آن نازد بتاج و تخت خود شاه — که از کوتاه بینی نیست آگاه
که خواهد داد آن را آخر از دست — وزین خواهد بحسرت رخت بربست

چو خسرو رخت بر دز ایران بیرون | دلیری دشمنان را گشت افزون
ز بیداد و ستم پر شد زمانه | خلل در ملک هرمز کرد خانه
تهی شد کیسه ما خالی خزاین | همی نامی عجب ماند از مداین
نبودی گرم شد بازار تاراج | که بربودند هرمز را از سر تاج
قوی دستان بغارت پیش بردند | ز زیر پای هرمز تخت بردند
بغارت بس که خو گر شد زمانه | نماندش نور هم در چشم خانه
نشست از شومی بیداد خود شاه | بجای تخت زرین بر سر راه
چو نام امن از عالم بر افتاد | بخسرو قاصد هرمز خبر داد
که وقت صلح شد زین خشم باز آی | چو تختا هم بنور چشم باز آی
بتخت خسروی خالیست جایت | بیا ای تاج و تخت من فدایت
تو نور چشم خود را گر دم آزار | سر خود میزنم اکنون بدیوار
کنم از بیکسی چون قصد جائی | نباشد دستگیرم جز عصائی
بجای چشم روی قیصر و رای | به پیش پا بود دستم زمین سای
بیا ای جان گزین حسرت بلا کم | که بسیاری بدست خود بحالم
بآیین خواهی شهان را کس بنیاد | دگر ردی جهان را کس بنیاد
بزرگ امید هم بنوشته پنهان | که شه رفت و شهی هم میر و دهان
نباید خورد نتب در ره دمی آب | بر روی تخت باید کردنت خواب

بدستت گر گل ست آنجا مپوشش ‌ ‌ وگر یا در حنا انجب البسو یش
شهی کو را چو خور آفاق باید ‌ ‌ ز مغرب تا بمشرق یکشب آید
خبر شد شیر را در ملک شروان ‌ ‌ که پای خیر کوته شد ز ایران
دران کشور صلاح جنگ نگذشت ‌ ‌ بکوه و دشت خار و سنگ نگذاشت
چو بادش در نظر بی وزن دشمن ‌ ‌ دلش کوه و سپاهش کوه آهن
چو سیلی سوی ایران شد شتابان ‌ ‌ بیابان کوه و کوه از وی بیابان
بمشرق آمد از مغرب سپاهش ‌ ‌ کنار دجله شد آرامگاهش
قوی دستی کز و شد فتنه بپاے ‌ ‌ تهی کرد از شکوه خسروی جای
نماند از وی بگیتی کس هراسان ‌ ‌ بجز بهرام چوبین در خراسان
که هر مزبود محنت دیده از وے ‌ ‌ شده ملک کیان شوریده از وے
برای تیغ خصمی بد قوی دست ‌ ‌ ز جام پادشاهی ست و بدمست
بادهم نامه هم قاصد فرستاد ‌ ‌ بملک و تیغ نیم و شروه اش داد
نشست آنگه بنرم خسروانی ‌ ‌ بدست آورد شاهی در جوانی
ز ملکش نیمه شد وقف ساقی ‌ ‌ نصیب یار بد آن نیمه باقے
نکردی جانب لشکر نگاهے ‌ ‌ مگر از دور آن هم بعد ماهے

ساختن شیرین قصر را در راه مدائن

حریص در کجا بر گرد و از رام ‌ ‌ اگر آید محیطش بر گذر هی گاه

بود چندانکه ره دور خطر مند　　شود تا خر سوادش پیش خرسند

نیا سود از سفر خورشید یک ماه　　هلالی گشت بدر از دوری شاه

بنزدیک مداین مه خبر یافت　　که بخت از تخت هرمز روی برتافت

بریدش ازان منزل گذشتن　　نه روی رفتن و نی بازگشتن

ضرورت شد که سازد بار زمانه　　کند او فتنه یکچندی کرانه

بدانجا بر کنار راه دیدی　　ازو افلاک در دل شکوهی

بسر سبزی سخن با آسمانش　　بدامن سبزه و آب روانش

دلش چون قطب ساکن شد در آن کوه　　کله سود از شرف بر آسمان کوه

ز هر سو بسته بد چون راه امید　　بمعماری نشست آنجا چو خورشید

بطرف جوبارک روزگاری　　بحکم آماده شد محکم حصاری

درو قصری بگردون سرکشیده　　نظیرش دیده گردون ندیده

شد آن منزل مقام بانوی عصر　　تباهش از حوادث گشت آن قصر

وزان پس چون بایران شد قلمران　　با منیت جهان را دیده روشن

ز چشم ملک و آب و نور رفته　　ز پای تخت خسرو دور رفته

کشید از دشمنان آزار بسیار　　گریزان شد از انسان آخر کار

نبودش غیر آن در سر هوائی　　که دریابد به نور انجا سرائی

سوی ارمن روان شد دل [illegible]　　نظر بر قصری افتادش در آن کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده بهر سنگی از و صد ره رسیده
بدل از کار قصر آمد شگفتش شگفتی بس عجب دامن گرفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور صنم شاپور را بشناخت از دور
شد از شادی کلاهش کج تبارک شمرد آن قصر را بر خود مبارک
ز نامش بار دیگر زد بدل فال درونش خواند تا پرسد از و حال
قدم زن راند تا قصر مه جای ز دل آمد بجانی بر زمین پای
بآن شادی دلش در راه نو دید چو چشم روزه داران در شب عید
نهان دیدی چو سوی بانوی عصر نگنجیدی درون جامه در قصر
دعا را همچو شد پیچیده طومار درآمد بعد از آن با وی بگفتار
که ای آهوی دشت و کبک کهسار نگشتی چون بدام شه گرفتار
چو آهو سر بصحرا چون نهادی کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
هزارت شیر آویزان بفتراک شدی صید که ای صیاد چالاک
اگر دارین قصر و این سر منزل کیست صنم خندید او دل باز بگریست
ز من بردم سر این قصر بر ماه بامیدش نشستم بر سر راه
ز حال ملک ایرانم خبر ده جز آثار خسرو بیشتر ده
چون در ملک ایران بادشه کیست بجز شیرین باین بخت سیه کیست
بگفت ای قبله صحرا نشینان ز چشمت آهوان سر در بیابان

چو شه پیش ازین از یاری بخت — برون برده ز طوفان بلا رخت
بعزم دیدنت رفته بشهر و د — دلم را تا باین روز این گمان بود
که شه را دیده باشد ماه در راه — غلط کردست ره را شاه یا ماه
کنون برگشته خواهد بود از انجا — باینجا میرسد از ره دو فردا
گرفتم این که شه بسیار دورست — به استقبال او رفتن ضرورست
اگر دارد بوصلش دل شتابت — چه بهتر زانکه باشم در رکابت
ملول است از سفر کردن اگر ماه — بسر خواهد باینجا آمدن شاه
مرا در کار خود تعجیل بهتر — مبادا شه رود از راه دیگر
صنم را دل بشوق نو گرو شد — هوسها تازه و امید نو شد
دلش در آتش امید میسوخت — چو ذره کیسه بر خورشید میدوخت
بگفتش این سخن کوتاه خوشست — سخن کوته سخن در راه خوبست
دو چارش شه نشد دستور در راه — ز راه میستدون بگذشته دلشاد
بپای تخت از خسرو خبر یافت — شه نو آبروی تخت دریافت

رفتن شیرین بکنار چشمه

همایون از سعادت بسته آیین — چو بخت خسرو رخسار شیرین
و ... دل بمراد خویشتن فیروز — ز شیرین عید و پرویز نوروز
چو حسن عارضش خورشید نسبت — چو مه از جام می بودش لبالب

گذشته در گلستان بر صنم شب — اثر از شبنم می بر گل لب

شبش بالین و بستر بوده از گل — نخوابش کرده از افسانه بلبل

لبش از می رخش از حسن سیراب — صبوحی کرده گویا در شکرخواب

زده در چشم بندی نرگسش دست — نموده هم خمار آلوده هم مست

نسیم از روی مهرش کرده بیدار — کر دریا بصفائی صبح و گلزار

ز نوشین جام شب در چشم ساقی — اثر از می چو می در شیشه باقی

نمازی گر صراحی شب قضا شد — بوقت صبح ادا کردن ادا شد

چو شد روی زمین گلرنگ از خور — قبای رنگ بر گل تنگ از خور

ز باغ آمد بعزم صید بیرون — چمن شد شاخ گل از نیش گلگون

تنش هرگه شدی در قصر دلگیر — نمودی دفع دلگیری بنخجیر

ز صیدی نو غزالا چون شدی سیر — سخن گفتی لبش پر از تیر و شمشیر

چو دست از خون شیر و ببر شستی — چو سروی بر کنار چشمه رستی

دمان نخچیر که بد چشمه ساری — ندیده خاطرش از گل غباری

گل صافیش با خورشید همرنگ — ثوابت ریگ و سیاره در سنگ

شراب آب کوثر تشنه سارش — نبوده حاجت می بر کنارش

ز رشک او دل خورشید در تاب — لطافتش شب کسی نادیده در خواب

غبار شب بگرد لب نگشته — ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش سیاهی | همی زد آب حیوان در سیاهی
شده نیلوفر آن چشمه خورشید | گل نظاره او عمر جاوید
حیات جاودان یک قطره از وی | باو چون خضر برده نازنین پی
چو دیدی کردی از غم بر دل ریش | برون کردی بر ویش از دل خویش
نیامد در کمند آن روز یک صید | که باشد گردنش شایسته قید
ز سعی طالع و تقصیر نخجیر | شد آن وحشی غزال از صید دلگیر
دل پژمرده دل را باعث نشر | جهان مستغنی از خورشید تا حشر
ز نور خور فزون نورش بتحقیق | ولی ایمن نظر در وی ز تفریق
مهش خورشید رو هر ذره بدری | شب قدرش نگویم روز قدری
بشبنم رنگ ظلمت شسته از دل | سیه دل را سفیدی رسته از دل
ز بی صیدی بغم خاطر گرفتار | گرفته صید کمتر جام بسیار
لب از می شسته دست از خون آهو | بسوی چشمه گرد از صیدگه رو
گواهی داد زلف صید بندش | که خور خواهد فتادن در کمندش
بهر گامی رسانی گشته یک کار | ز تمکین رفته مه صد سال یک کار
ز عکس رخ لباسی ساده ز الفت | نه عار زیور و نه ننگ هر هفت
قبا خورشید گون تن رشک خورشید | برخ برقع ز کار خویش نومید
جهان ز و دیده آب خضر در جو | باین آیین روان شد مه ازین سو

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن شبرده پیش او

شبی چون صبح شاهی در جوانی | گرفته چرخ پیر از سر جوانی
شبی نی کز صبح عالم افروز | مهش خورشید و شامش صبح نوروز
پی ظلمت بعید از وی جهان گم | خور از نورش نهان چون از خور انجم
گل دل از نسیم او شگفته | شمرده بلبلش صبح و نخفته
بدلها شادمانی گشته گستاخ | شگفته هر گلی با غنچه بر شاخ
کلف برده ز عکسش از رخ ماه | چو روی یوسف از نورش دل چاه
جهان بر چشم خسرو گشته تاریک | ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک
کلاهش کج ولی ساغر بکف راست | ز مطرب هیچو ساقی باده میخواست
مظفر بر ابر دشمن سپاهش | سپهدار سر دولت کلاهش
نبود سرگرمش چون باده از دست | ز جام مطربان گاهی شدی مست
شراب نغز را شد عود کاسه | ز می زاینده رودی بود کاسه
چو آن می سازگار طبع افتاد | ز شوق آمد دل ساقی بفریاد
موافق کرد با او از خود ساز | درویش جان بلب همراه آواز
لبش گشته مسیحا عود داود | دو عالم را یکی زان هر دو بس بود
بکیسا دل ز رشک باربد تنگ | فگنده چنگ خود با عود در چنگ
بناخن کرده غم از لوح دل حک | مسیح آویخته ز انگشت کوچک

نهادی تا بجای بالش آواز | بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
ز هر سو عندلیب نغمه پرداز | بدام افتاده از ابریشم ساز
سماع خرگهی در خرگه شاه | ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت بار کرده | سخنهای مضاحک ساز کرده
ملک را هر زمان دل شادمان تر | جوان بخت و ز بختش دل جوان تر
دلش بر شوق و شوقش هر زمان بیش | فلک هم کرده ترک عادت خویش
بترک غم فزائی عزم او جزم | حریفش رونق افزائی دران بزم
چو مجلس شد مهیا دوستان گرم | ندیمان زبان شد دشمن شرم
درون آمد مبارک پی ندیمی | ز گلزار سحرگه روحی نسیمی
شکفته بر رخش گلهای شادی | که بادا این بزم دایم جای شادی
مبارک مقدم شاپور بر شاه | غم عالم نصیب جان بدخواه
چنان پر نور دیدم روی شاپور | که پنداری هم آغوش است با حور
ملک مشتاق او بود از دل و جان | درون آمد بگردن در بفرمان
زمین بوسید از شادی فلک وار | بگرد تخت شه گردید صد بار
سلیمان شد نوازش گر گدا را | که افزودی صفای بزم ما را
دل ما دایم از هجرت غمین بود | چنان دانم که میدانی چنین بود
همه زین سرگذشت افسانه نیست | بگو احوال خود بیگانه نیست

دعائی کرد زر اخلاص گلزن / کرشمه از دری اجابت چشم روشن
که تا تخت شهی جای شهانست / بفرمان جهان داران جهانست
شهان را تاج سر فرمان شه باد / بفرمانش ز ماهی تا بمه باد
همیشه دولتش هشیار او مست / بجای تیغ دایم جام در دست
کنارش تکیه گاه آرزو باد / حصول آرزو بخشت وجو باد
پس انگه در حال خویشتن سفت / تمامی انچه گفتم با تو من گفت
وزان پس عذر تقصیرم خواست / که مه در قصر اکنون بر سر ماست
ز دوری شهش دل بیقرار است / تمامی روز و شب در انتظار است
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است / بره بر چشم کاری بس عظیم است
خبر آنجا بشهر دوست از شاه / اگر از مقدم شه می شد آگاه
بمژگان خاک راه شاه میرفت / مبارک باد تاج و تخت میگفت
مبارک باد فال تاج و تختت / عجب صیدی بدام آورد بختت
نخواهد کرد گر شه عزم نخچیر / ز خود داند نه از شاپور تقصیر
فسونش بس که بر وی جان شه کرد / شهنشه جام در کف عزم ره کرد
دل و جام از شراب و شوق لبریز / صبوحی کرد هم بر پشت شبدیز
پری شد دیوزاد باد سیرش / بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش
بشهر از صید شه آوازه افتاد / بعالم های و هوی تازه افتاد

زمین از جنبش از دل سکون برد | گرانباریش از مرکز برون برد
ز بس شه راسیه از بس توان رفت | زمین گردی شد و بر آسمان رفت
ز هر جانب گرفته پادشاهی | سر راهش برسم دادخواهی
زمین بوسش شمرده خود غنیمت | نهاده در رکابش سر بمنت
گرفته راه ماه و خور وشاقان | ز قیصر گفته‌ها و رشتش نه خاقان
نمایان ایچو خور خسرو بصحرا | جهانش همره اما شاه تنها
هم از اندوه دور و هم ز انبوه | شکار انداز شد در دامن کوه
چهندس گفت کردم هوشیاری | اگر اقبال شاهش کرد یاری
ز بند آزاد شد چون پای شهباز | بقصد نسر طایر کرد پرواز
زمین و آسمان بر صید شد تنگ | ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ
نه آموز و خلاصی یافت نی مرغ | چو جنگش زبون در دست سیمرغ
زبان دل ز صید بانه پرداخت | گهی تیرش با نخچیر می باخت
گراو دی بخون بسر و هم شمشیر | زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر
چو دست آزرده شد از صید بسیار | تنش آسودگی را شد طلبگار
روان شد تا چو سرو اچشمه روید | غبار از روی و دست از خون بشوید
چه دولت در رکاب افتاد شاهی | ازو نزدیک بر خسرو دو دو
بهر کلمه زمه داده نشانی | بیان گردی از حسنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوئی / فزوده زو چمن را آبروئی
پسندید آن چمن را طبع پرویز / بطرف جو فرود آمد ز شبدیز
کشید تا سر بگردون بارگاهش / مهیا تا شود آرامگاهش
بروی گل گرفت آرام جمشید / ز فرقش سایبان از سایه امید
بناگه گشت گرد طالع از دشت / که خورشیدش بگردش همیگشت
ز مشرق صبح امیدی بر آمد / نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
نه گردی بلکه ابری بود از نور / درو خور همچو ماه از هاله مستور
نگر پیراهن یوسف بدان گرد / که نور چشم آوردی ره آورد
ز خاک گرد شه یوسف رخ دید / که یوسف فر کنعانی را نیز دید
تو گفتی از کمال صنع بیچون / گلی خورشید رست از زمین گلگون
بماه و خور جنبشش تنگ میدان / بجلوه شاخ گل گلگون بجولان
قرار برقع از جولان برخ کم / ز باد جلوه اندر شاخ گل خم
طرف جو جو جمعی دیده شیرین / عنانش از رکاب آموخت تمکین
ز رستی کج شده در خانه زین / نگهبان کلاهش دست تمکین
خبر تا یابد از احوال آن جمع / بساغر خاستن مشغول شد شمع
درنگی در شتابی سه عیان شد / باستقبال شاپورش روان شد
عنانگیر عنانش چون گشت شاپور / شکر خندید جهان را کرد پر شور

لبش خندان نگاهش در تبسم
ز شکر خندهٔ شیرین تر تکلم

که ای هر بیشه و کوهت گذرگاه
پریرا برده افسون تو از راه

چو وادی سر بکوه و دشت بالا
نهادی کنون بس کن خدارا

ترا بینم بهر سو آدرم روی
پری گویم ترا یا دیو خود گوی

سخن از مدعایش از دعا گفت
ز احوال شاهنشه چنین سفت

که نور دیدهٔ دارا و جمشید
که نشناسد سپهر او را ز خورشید

ز اقبال که با حسن دیا ست
بطرف جو سراپا انتظار ست

صنم چون نام شاهنشاه بشنید
بس آنگاهش پیاده در چمن دید

بساقی داد و لیس جام باده
ز گلگون شد گل خود در پیاده

قلمزن جیش پیش نسرین گل
گریبان پر عبیر از دامن گل

بمژگان برگ گل از راه رفتی
بهر بلبل رسیدی مژده گفتی

همان ماهی که خورشید جهانتاب
شبش در خواب و روزش دید در آب

ز دنبال قلمزن شد روانه
دلش شمات عشق غائبانه

بیاسا جم قدم اقبال خورشید
روان شد همچو سرو از سایهٔ بید

شکوه شمس اکلیل زیر افلاک
نهاده تاج عزت بر سر خاک

سعادت بهر وی اقبال بپیشش
زمین در زیر بالیده بر خویش

نگنجیده زمین در جوف گردون
ز غرق افزوده هر دم جوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای کلاه عرش فرسا شد زمین سای
ملک پا بر سر گردون نهاده بپا چون سایهٔ خورشید افتاده
گرو کرده بچالاکی ز افلاک سر خورشید را برداشت از خاک
دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق پی تاراج دلها گشته مخلوق
دو شیر افگن ز عشق افتاده در قید گهی صیاد و هم گشته گهی صید
یکی بر شمع مه دامن فشانده یکی خورشید را در خون نشانده
یکی را رخ ز خوی گلزار گشته غرور حسن شاهی باز گشته
یکی را شه شمرده بندهٔ خویش وزان کم همتی شرمندهٔ خویش
یکی را چشم از شادی پریده بهم آن هر دو را از دیده دیده
زبان هر دو از شادی گرفته دل از غم خط آزادی گرفته
بشوق دست یکدیگر گرفتند که نام از عالم غم بر گرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با دو پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بی صبوحی مست عالم جهان و هر چه در وی شاد و خرم
کشاده خویش رصبحی دو لختی خود ش لختی و لختی نیکبختی
ملک از بادهٔ نو دولتی مست دلش را جام عشق تازه در دست
گلش را رونق افزوده سنبل برقص از شادمانی برسرش گل

نوایی نی که نبود در کنارش / بهار آفرینش روزگارش

بود مستی و شاهی در جوانی / در آغاز انتهار کامرانی

چو صبح صادق از خو بیشتر خواست / بروی خویشتن زد فانی و برخاست

مبارک بود صبحش بر دمیدن / مبارک تر شد از آئینه دیدن

بطرف جو شده تختش فلک سای / نشسته شاه و قیصر بر سر پای

مهیا بهر عیشش جمله اسباب / نهاده جام بر لب پارهٔ در آب

چو شیرینی ز اقبال مساعد / شده ساقی و بر مالیده ساعد

ز شوخی برده بر دامن نقابش / عیان از ابر رحمت آفتابش

خور از جان بندگی کرده به پیشش / بیاض گردنش را آستینش

کنار دامن از موی عنبر آلود / ز زلفش دودمان دل پر از دود

جهانی دل بتازی کرده تاراج / بدل صاحبدلان را کرده محتاج

فگنده سایه بر رخسار مژگان / بمژگان درازش ناز نازان

حریفان مست می نشسته ساقی / بی مستی او تا حشر باقی

چو شوق افسرده باده چیره دستی / قوی شد دست مے بر ملک هستی

ملک را باده غم برد از دل تنگ / زبان مفتاح گنج راز دل شد

هوس مطلق عنان و شوق خودکام / سر دست صنم بگرفت آرام

گرای شرمنده اند تو خورشید / بتو روشن جهان را چشم امید

بحرملی چنین می چون خورد کس — بود بهتر ازین گر خون خورد کس

چنین بی نقل خوردن تا بکی می — بده بوسی که هم نقل ست و هم می — دادن

صنم در دست شه زان خواهش گرم — نگه از آن شد که از رشک نگاهم

فتادش تن ز تاب شرم در تب — ز نام بوسه پر تبخاله شد لب

هزاران گل از آن روی عرقناک — شگفت از شوق و غیرت بیخت بر خاک

دهان از نام بوسه کرده شیرین — گشاده ابروان دل پر از چین

گلش در شبنم می غوطه خورده — دهان از شوق بوسه غنچه کرده

لبش یک نی تبسم کرده میگفت — هزاران سر دلش در پرده میگفت

ز شکرخنده لب را گشت زیور — نمک را ساخت شیرین تر ز شکر

لبش شکر بحرف تلخ آمیخت — سخن را آب شرم از چهره میریخت

ز بس شد شرم در کار سخن صرف — گره افتاد در سر رشته حرف

لب شیرین که طرح پاسخ انداخت — بخورستان شکر از شرم بگداخت

بناز آراست انگه خویشتن را — بشرم آغاز و انجام سخن را

می هم خور که گشتی آنچنان مست — که از مستی ندانی ساغر از دست

نشوی از صبر بمقصود فیروز — رسی روزی بکام اما نه امروز

تو دانی رسم وصل اما چو من نه — لبم از تست اما بی سخن نه

چو شد نزدیک کافتد صید در دام — کند تعجیل کار پخته را خام

بهر کاری که در وی صبر باید
الهی تعجیل نیکو بر نیاید

ز دست شه شود تا دستش آزاد
به دستش بوسه با جام می داد

ناگه گرفت شوخش کرد سرمست
ز دستش جام و بوسیدش لب و دست

چو دستان جو شور انگیخت خسرو
به شیرینی ترش رو شد مه نو

شکر لب انجمن آرای سخن گوی
فزون شد چاشنی زان ترش روی

ستم را از خجالت دیگر آن شب
به شکر خنده شیرین شده لب

به شکر خنده اش لب دوری آموخت
نمک تلخی و شکر شوری آموخت

ز دست انداز خسرو چند شد
به هر دم خشم و نازش بیشتر شد

چو پاس عصمت خود فرض میدید
سپاه ناز خود را عرض میدید

نگه داشت نهان صد ناز در زیر
ز غنچه برکشیده غمزه شمشیر

به جعد پیچداران زلف در دامنش
به جوشش آمد از غیرت خون نازش

شعاع تیغ نازش مهربر شد
کمین گاه فتنه از غمزه پر شد

عنانش تیغ عالمگیر برداشت
به گردن فتنه را زنجیر برداشت

به چنگل برگشاد زندان لاله برست
بچون از دست آن بوسه‌ی شکست

ستم بر هم زد آب دیده آن شب
ز نقش بوسه شستی دامن لب

ترنج خرد او را شمامه و خوان رعایت
بشتاب او را ز ملک شد و شکایت

الا امشب شه بیمن کم فرشتی کرد
مرا بدنام و خود را متهم کرد

تمیز انگه که در دل چیست او را / چنین عاجز بجز من کیست او را
مرا خسرو ز طاقت طاق دیدست / بخود یکبارگی مشتاق دیدست
شه معشوقه اند خویشتن را / ببازی گفت و خندید این سخن را
چو این کار از حساب شرم دورست / سخن بی پرده تر گفتن ضرورست
بآن معبود کس کس تا نه بیند / همی بیند [illegible] بیند
بدین پیوندها و این زرتشت / که بر حرفش کسی ننهاده انگشت
بعشق پاک و حسن پاک آن / ببین پاکی گزین هردوست با این
بمیر [illegible] عاقبت بین / گرم [illegible] ناشوئی و کابین
اگر جمشید گر خورشید باشد / ز وصلم تا به [illegible] باشم
ثمر زش ملامت گر ملک را / بمیر ان ناو شه [illegible] را
که باید سود ان [illegible] آید / فرستادن بانجا [illegible]
باندازش بهند خویشتن بزن / لگامین بر زنحل و عسل خوردن
سمن ار گر خسرو عذر خواهی / وزانجا شد بپای تخت شاهی
که بسیار دمود بر گنج جمشید / بیاراید شبستان را ز خورشید

غفلت خسرو از ملک تمکین در مستی بودن باده رنگین در جام بلورین و قصد مبارزت کردن بهرام چوبین بقصد قبضه کردن بر آن سرزمین

بسا ملکا که مستی داد از دست / گریزد دولت از هشیار از مست

شب مستی همیشه فتنه زاید
نگهبان جهان هشیار باید

جهان گردد خراب از مستی شاه
مبادا آنکه می شه را زند راه

چو شد از جام دولت مست خسرو
پرستیدی می کهنه شه نو

جهان را کرده گردون شوم تاری
بخسرو وقف و خسرو وقف باده

معطل کرده مستی کار گیتی
نخورده غیر مے غمخوار گیتی

ملک را عمر در شادی گذشته
جهان را کار از آبادی گذشته

بهر کامے پے کامے گرفته
جهانے داده و جامے گرفته

رعیت خسرو یرا کے پرستد
که گه شیرین و گاهے می پرستد

خرابی بس قوی بنیاد در ملک
ز هر سو شور و شر افتاد در ملک

سپاهی رنج و مطرب گنج مے برد
یکے رنج و یکے پا رنج مے برد

درم افزون ز حد در مرد میداد
بمطرب گنج باد آورده میداد

بمستی در جهان خسرو دل شد
جهانے را بکین مهرش بدل شد

سران ملک را بهرام سر گشت
بفتنه عالمے را راهبر گشت

ملک سرگرم عشق و مطرب و جام
بفکر خسروی افتاد بهرام

بهوش آمد ز مستی اگهے شاه
که دشمن بسته بود از پیش و پس راه

درون خانه پیدا گشته دشمن
شده پیراهنش هم دشمن تن

ملک را اعتماد از بخت برخاست
بقصد پشت زین از تخت برخاست

برون آمد بقصد رزم بهرام * چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام
بنزدیکی دشمن چون خبر شد / دو رنگی در سپاهش بیشتر شد
شبی کردند از خسرو کناره / تنش تنها چون خور یکسواره *
بمغرب شد روان ناچار خورشید / که در پی داشت آنزه صبح امید
رسانیدش بمقصد عزم ثابت / ملک سیاره و دشمن ثوابت
چو قیصر بهر خونریز * / بملک خویش عنقا را گذر دید
ز شیرین ملک و مالی خویش پیش / نثارش کرد نقد شاهی خویش
بنای آن شرف در نسل خود بست / بخویشی گوهر خود را بیاراست
نکرد از مردمی تقصیر قیصر / پسر همراه کرد و داد دختر
سپاهی از شمار عقل بیرون / ز موج بحر و ریگ دشت افزون
سلاح جمله چون خورشید زرین / همه با تیز دستی کوه تمکین *
ز روم آمد برون همراه خسرو / زمین در جنبش آمد از روارو
بایران شد روان دریای آهن / زمین سیماب شد از موج جوشن
ز گیتی پای راحت گشت کوتاه / سلاح جنگ شد همخوابه شاه
ندیدش روی آسایش سر و تن / سپر بالین و بستر گشت جوشن
زمین را شد گرانباری ز حد بیش / شناور گاو ماهی در خوی خویش
برآمد گشت پیمان کهن نو * / سران کردند یکسر میل خسرو

فتاد از گرد سم پیلان ایام / تزلزل در بنای ملک بهرام
دلی خصم از قوی بازوی یل / بعزم رزم با شه شد مقابل
دو لشکر دل ببرگ خود نهادند / ز گرد ره بیکدیگر فتادند
بنالیدن درآمد نای رویین / زمین را رفت از جا پای تمکین
خروشی خواست از گیتی شغبناک / کزو شد زهره شیر فلک خاک
خروشی زد نحیل جوش قیامت / درید پرده گوش قیامت
درخشش تیغ کز هر سو علم شد / چراغ راه تاریک عدم شد
گشته خاک مستسقی ز خون سیر / نهنگ لجه خون گشته شمشیر
بسان برق و باران در دل میغ / بیک جا آب و آتش جمع در تیغ
زعکس تابش تیغ درخشان / شده آفاق پر لعل بدخشان
جهان از برق خنجر در گرفته / زمین را تیر از جا برگرفته
تب غیرت سنان را کرده لاغر / بجوشش از آتش کین آب خنجر
سنان کابر دگاهی برق گشته / جهان در آب و آتش غرق گشته
زبس غیرت نموده بال و پرباز / بجود از جعبه کردی تیر پرواز
اجل را چشم روشن از تفنگ شد / بچشم مردم مهر دیده تنگ شد
شده میدان آسمان کار شور آ / دو عالم نیمها گشته یک با
حریفان از می کین گشته سرمست / همه شسته بخون از خویشتن دست

بسی گر جان ز بزم و رزم بردی
ز غیرت خون خود چون باده خوردی

فتاده کشته هر سو پشته پشته
هزاران زنده مرده زیر کشته

شده جان عزیزان خوار چون خاک
سر شاهان نبستی کس به فتراک

چنان بر چشم سیلاب خون شد
بنای زندگانی سرنگون شد

اجل را آرزو در دل نمانده
پس از کشتن دمی قاتل نمانده

ز تعجیل اجل شخص فناکیش
فتادی بر سر از قاتل خویش

چو جان مجروح را هیچ آسفتی نه
بغیر از زود مردن حسرتی نه

مدارای اجل با زخم خورده
گذر از زندگی در هجر برده

ز غیرت چهره گلگون کرده خسرو
جراحت تازه و کین کهن نو

رخش خورشید را از رنج داده
در اسپه رخ بهر سو لیش نهاده

سمندش را سعادت کرده همگام
سوار اسپ چوبین بخت بهرام

چو دید از بخت بد بهرام سرکش
محیط خویشتن دریای آتش

بخون و خوی چو مرغابی شناور
برآورده ز تیر چپ پر و پر

به یک جانب چو هر سو حمله آورد
وزان طغیان بمردی جان آورد

دل از ایران زمین برداشت ناچار
بتوران رفت وانجا شد سپهدار

بجست وجوی شاهی ترک جان کرد
بآخر سروران سودا زیان کرد

چو بیرون برد بهرام از جهان رخت
تن چون پنبه را تابوت شد تخت

شه از دشمن تهی کرده جهان را | نزوده سربلندی دوزمان را
چکان خون از دم تیغش چو خورشید | باب تیغ بشسته جای جمشید
بگیتی نام بهمن زنده کرده | ز نو ایرانیان را بنده کرده
ندیده از نکوکاری زمانی | بهر زنداری داده جهانی
جهانی کرده از عفوش هوس جرم | نیاورده بروی هیچکس جرم
برآمد بر خسرو از تخت ایران | جهان قربان برانش الفرمان
بناطوس و سپاه روم را خوانده | بخرمن زر بدامن گوهر افشانده
نهال آرزوی خلق بر داد | بهر کس از توقع بیشتر داد
بقیصر داد از ایران چند کشور | خراج ملک خاقان نقد بر سر
بمریم ملک ایران شد مسلم | سلیمان خسرو و بلقیس مریم

فرستادن خسرو شاپور را نزد شیرین

دل جعفر که دریا زو خجل ماند | بدامن چون گهر بر عالم افشاند
مراد از دامن این حیله انداخت | که چون خسرو ز کار ملک پرداخت
گلستان جهان بی خار و خس کرد | دلش فارغ شد و عشقی هوس کرد
فشاند از دیده خون بر یاد شیرین | غمین گشت و جهان را کرد غمگین
چو شاپور از غم خسرو خبر یافت | دل آزاده اش را درد دریافت

بزاری گفت کای در خور شادی | بتو نازان سریر کیقبادی
کدامین محرم دولت را در غم افکند | که بیخ خرمی از دهر بر کند
نپیچد سر ز فرمانت زمانه | چرا جوید دولت غم را بهانه
چه نافرمانی از افلاک دیدی | که از فرمان شادی سر کشیدی
فلک تا آنکه رام کس نبودست | بکام خود بکام کس نبودست
نیار امید ناکامت بر آمد | بشاهی در جهان نامت بر آمد
چه کم داری ز کام دل ندانم | که در تحصیل آن جان بر فشانم
همه اسباب شادی بود حاصل | مگر از بیغمی غمگین شدت دل
دلت کش غم در خرم بساطست | خدا داند که چون خوش نشاطست
بشوقی نو کهن پیوند بادا | بوصلی بیگمان خرسند بادا
ملک را دل بدست غم گرو بود | غم از غمخواری شاه پیش افزود
ز حد چون مهربانی رفت بیرون | کند نازک دلان را گریه افزون
زبانی در بیان عرض حاجت | ندادش گریهٔ بیجاست رخصت
چو خالی شد دلش از گریه خون | غم دیرینه از دل داد بیرون
که میدانم نه زینگونه نادان | که باید با تو گفتن درد پنهان
چه حال ای دل ازین دلتنگ پرسی | چو ره بینی چرا فرسنگ پرسی
کنارم پر ز اشک خون از آنست | که میدانم که شیرین در گمانست

که دل یکباره بر مریم نهاد است | ز بیم ملک ترک عشق داد است
فرو خواندم بمریم شام و شبگیر | درین مدت هزار افسون درگیر
که در بابل ازان صد یک نخوانند | کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند
چه سازم چون باو دم در نگیرد | دم عیسی بمریم در نگیرد
مرا هم از خود و هم زو برآورد | ز بس گفتن زبانم مو برآورد
بزاری چارهٔ این بر نیاید | بخواهش ناز معشوقان فزاید
کسی کو چارهٔ زین کاره جوید | شود بیگانه و این راه پوید
فسونے کو بوقت عذر خواند | چنان خواند که او از من نداند
نکوکاری چراغ غربت افروخت | هزاران خرمن دل ازخت برق
غلامم گو که خسرو نام دارد | باقبالت جهان را رام دارد
فلک عمریست کش خواند شهنشاه | چرا چون شد تهی عالم ز بدخواه
چو بخت از دشمن او در نهفته | ز رفتن نے مبارک باد گفته
بگفتن پیش ازین کارم نیرزد | جوے پیش تو گفتارم نیرزد
بر آنایان چو فرمودے سوالے | نشاند پیش ازین کردن فضولے
ترا با چون نصیحت بایدت کرد | خبر باشد چارهٔ نادانے مرد

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

ملک تا شد بمریم تهمت آلود | صنم میگرد عشقے محنت آلود

غم مریم چنانش کرد دلتنگ — که بوی در گلش نگذاشت از رنگ
از می چاره اندوه جستی — گهی از چشمه گاه از کوه جستی
بهر جانب روان از تا رگشتی — بآنجا تا رسیده باز گشتی
ز هر شغلی چو کردی دست کوتاه — چو خود مشغول معماری شدی ماه
ز طفلان نیکخوی هر زمانش — بشغل تازه کردی هم عنانش
ز طفلی چون بشیرش بود عادت — شدی میلش بآن هر دم زیادت
شتی بود قصر خورشش آن ماه — زمانه فتنه انگیخت ناگاه
بسینه تخم این اندیشه کشتش — که باشد جوی شیری در بهشتش
ریان صنم هر کار فرمای — هنرمندی که آوردی ز هر جای
کی روزگار منفعل بود — بعهد او زمین هم سنگدل بود
یچ کوه بیشش از صد هنرمند — سپیر از جنگ سنگ خاره فگند
رو این غم چو بر غمهای دیگر — درآمد بیگمان شاپور از در
را دید غمگین تر ز خسرو — عیان از چهره آثار غم نو
دلش از غم شیرین بدالک — که دیدش بیشتر از خویش غمناک
ن ندیمان خسرو مند — زبان بگشاد و بگشود از دلش بند
ن روز نیک گشتم در رهت خاک — ندیدم هرگزت زین گونه غمناک
یب جان من غمهای مباد — غلط گفتم نصیب جان شه باد

چرا داری نهان روی نکو را | که هم خود را غمین داری هم او را
نرفتی با چو من سوی شه خراسان | ترا خود مرکبی نگرفت درمان
تو خود دانی که بر روی ملک شیرین | چسان شوریده شد از عشق شیرین
چه جای مالک جانش در خطر بود | غمم شیرین ز جانش بیشتر بود
بگویم شه اگر بودی غلامی | توقع کردی از شیرین پیامی
ملیحا یاد آن خورشید پرکار | بنامیزد بعشقش بس سزاوار
بدل گفت این سخن نشنیده بهتر | بهم طومار غم پیچیده بهتر
دلم چون نیست صلحش را خریدار | تغافل بهتر از جنگ است صد بار
جوابی با تغافلهای شیرین | بنازش باز داد از روی تمکین
که آن افسانها از یاد هم رفت | کهن بود خرمن و برباد هم رفت
کنون صد خرمن افسون بیک جو | غمم از سختی این سنگ شد نو
بوقت است اینکه خود آری به نیرنگ | که افسونی کنی در کار این سنگ
ز افسونت دلم نگشود هرگز | ز تو یک مشکلم نگشود هرگز
ز پرکاری آن غارتگر هوش | فسونگر را فسونها شد فراموش
شگفت آمد دلش را زان تغافل | شگفتش بر جبین از شوق صد گل
بافسون دغا زد دست بنخواست | که گیتی چون نخلی گشت آراست
ز بیم بدلبی دفع گزند است | سزد گر مرد رنگ ساز جنگ

بمن بازست استاد هنرپیهر — من و او هر دو از یک گوهر یک شهر
تهمتن همتی صاحب شکوهی — اگر بندد کمر بر قصد کوهی
اساسش را ز برق تیشه در دم — فرو ریزد تجلی وار از هم
کند صد کوه و باشد همچنان فرد — جبینش از عرق تا پاشنه از گرد
دلش را مشکلی مشکل نیاید — بناخن صد گره زینسان گشاید
عیان نور تجلی از جبینش — ید بیضا نهان در آستینش
اگر خواهد ز تو بنیاد عالم — پریشان سازد او از سر بهم
بتیشه هر کجا نقش رقم کرد — به تیشه دست مانی را قلم کرد
اگر بیند ترا زین گونه دلتنگ — بمژگان رخنه اندازد درین سنگ
دگر داند که هست خاطر فگار — ز ره بردارد و بر دل نهد بار
زغمگین دیدنت شد دیده پرخون — کنون رفتم که بروی خوانم افسون
نشش می آرم اما بس عزیزست — بنزد خویشتن هر کس عزیزست
بگیتی همچو من خوارش حسب کرد — باو باید مراعات ادب کرد
نشاید برد نام مرد پیشش + — بلطف آری مگر در دام خویشش

رفتن شاپور بطلب فرهاد

جز این عیسی ندارد عشق را سان — که انجاکش نمی ماند تا غا

فرو چیند ز شوق اول بساطی | که گوئی نیست زان خوشتر نشاطی
در آخر دست بگشاید به بیداد | سر انجامش ز مجنون تر ببین فرهاد
قلمزن هر طرف چون باد بشتافت | زبان ننشست تا فرهاد دریافت
چو شد شاپور همزانوی فرهاد | سخن را رنگ و بوئی از دعا داد
بافسون کرد آرایش سخن را | در آمد در رگ و پی کوهکن را
گر این صنعت جز اینست کامی | که تا گیتی است ماند ز تو نامی
گزیدی تیشه زان بر کلک و دفتر | که سنگ نقش ماند تا به محشر
رسانیدی بجای مایه کار | که شد کارت پرستش را سزاوار
برخ آن سنگها کین نقش بستند | هنوز امروز در چین می پرستند
بایران نیز باید کرد کاری | که بر گیرند از کارت شماری
باقبالت عجب کاریست در پیش | بگویم تا شوی بیگانه از خویش
فلان چشمه که دیدی بر فلان کوه | که کوتاه است از آنجا پای اندوه
شده آبشخور خورشید روئی | کزو تا حور نباشد فرق موئی
غزالی شیر مستی خورد سالی | بباغ سرکشی نورس نهالی
بنزد عاشقی خودکام و خودرای | ز جام ناز بر خود باده پیمای
ز تلخیهایش عیش عالمی تلخ | مهش چون غرهٔ خورشید بی سلخ
ز استغنا سر نازش فلک سای | بصد منت نهد بر فرق خود پای

ز طفلی طبع او مائل بشیرست / کنون عمریست کاندیشش در شیرست

که در صحرا شبان چون شیر دوشد / چو آب از چشمهٔ شیر از حوض جوشد

ز هفت اقلیم استادان پرکار / کمر بستند در اتمام این کار

اگرچه کوشش بسیار کردند / بعجز آخر همه اقرار کردند

کشند تا شد دلش زین کار دربند / بآن نازک دلی ناز هنرمند

زمن شد دوش سرو لاله رخسار / بصد منت قدومت را طلبکار

سخن را از اثر زان گونه آراست / که از جا کوهکن بیخود است برخاست

بقصر نازنین فرزانه فرهاد / دل و جان پیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین فرهاد را مرتبهٔ اول

شبی با ظلمتش عمر ابد ضم / سواد اعظم اقلیم عالم

شبی تاریکتر از موی جانان / بتاریکیش آب خضر پنهان

شبی تاریک و ظلمت عین نورش / سیاهی مردمک آسا ضرورش

شبی نورش ز چشم غیر مستور / چو در دل عقل ز غم اندرو نور

شبی آبستن خورشید امید / بعینه صورت خسرو و جمشید

بظاهر شام و در باطن سحر بود / چو در دل عقل مضمر اندرو بود

چو ملک دیده اش پر نور دامن / چو سرمه از سوادش چشم روشن

صنم با روی خود فارغ ز مهتاب / ز بی شیری چو طفلان بیخور و خواب

ز منزل عاشق شبگیر ماهش | زمانه حامل چتر سیاهش
ز میغش بختی گردون عماری | برند شب نموده پرده داری
نموده با طلوع آفتابش | فروغ چهره فارغ از نقابش
بعینه چون چراغ چشم افلاک | که از برج حمل گردد شرفناک
شده با آن همه تمکین جاهش | چراگاه رمه آرامگاهش
بهم از آن خود گرم فسانه | ز شاپورش شکایت غائبانه
که گویا غیر از اینش نیست کاری | که غمگین سازدم از انتظاری
ز لب ناجسته حرفش از جدائی | که باد آورد بوی آشنائی
عبیر آمیز هر طرفش چو گل گل | مبارک باد گو بر شاخ بلبل
نشاطی برد از دل گرد غم را | قلم زن در نظر آمد صنم را
خرامان کوهکن همراه شاپور | تتق بسته ز فرقش تا افق نور
ز سیمای رخش پر نور صحرا | بدل نزدیکش از دور پیدا
عیانش آشنا در چشم دیدار | که گوئی دیده روشن دیده صد بار
چو مقناطیس دیدارش نظر را | نظر وقف رخش نظاره گر را
شدی مشکل نظر زو بر گرفتن | خوشا نظاره اش از سر گرفتن
ز لوح جبهه ظاهر نکته دانیش | گواهی داده دل بر مهربانیش
چو پیوستند باهم آن ره رو | بجدی کوهکن همراه شاپور

قدم میزد دران هنگامه گستاخ — که دیدش دید رنگ جامه گستاخ
توقف فرض شد از رسم دانی — برون برده چو او بعد مکانی
قلمزن بیشتر شد مجرمانه — فرسی خورده کاری از زمانه
دعاگو شد ز جان آرام دل را — پرستش گر بت چین و چگل را
زبان بگشاد چون بادو ماداد — که ای بوسد زمین از دور فرهاد
ثنا خوان تا ستایش شیر مند لطف — که با شیرین سخن از زند لطف
ز مهرش این سخن بشنید باده — که این کار از تو میگردد گشاده
صنم گفتا چنانم سفال مستمند — که مانم زیر بار منت این کار
تمیز دست او گر دوستی نیست — که مزد رنج او جز گنج لب نیست
[illegible] — که تم خالی ز گوهر گوش گردن
بیا این سر من تیشم و اینم دست — همین جا جای حوض و جوی شیر است
بیارش تا ز طرح و طرز این جو — بگویم آنچه باید گفت با او
نبرد یک صنم بر دستش قلمزن — زدش یکبارگی آتش بخرمن
ز شوق آنچه آنجا دید فرهاد — مرا اینجا قلم از دست افتاد
غزالی دید جام شیر در دست — ولی ز آن شیر چون بیگشته سرمست
جمالش در نقاب بی نقابی — رخش گلگون ز بندش آفتابی
مهیا چشم مستش دلبری را — خریدار از دل و جان مشتری را

شراب دیده بر فرق ها پیمود | که کار دل شد و جان در خطر بود
بنای طاقتش زیر و زبر شد | خبر تا می شد او را بیخبر شد
چو کوهی کوهکن افتاد از پای | نماند از تجلی کوه بر جای
بغم دارد دل نمناک عادت | نباشد بیم جان گر شد زیادت
خطر از شوق دارد جان ناشاد | خوشا جانی که رفت از شوق بر باد
پریشان دید چون مه حال فرهاد | بیاری یک گره از زلف بگشاد
ز بوی موی عنبر بوی جانان | پس از بیهوشی تن باز آمدش جان
زبانی هر دو را لطف [illegible] بر کار | زبان [illegible] شیرین [illegible]
چو خود را از عقد حیرت بر آمد | لب لعلش بجان بخشی در آمد
نمک بر ریش ناسور جگر ریخت | ز لب گاهی نمک گاهی شکر ریخت
لب نوشین شدش سرچشمه جان | روان شد ز آتشش آب حیوان
شکر از خنده دامن دامن افشاند | گهر از لعل خرمن خرمن افشاند
در اندیشه لب یاقوت سنجش | کرمش از نگار بخشش دست بخشش
رسانیدش بگردون پایه هوش | [illegible]
پس آنگه از سر دل این سخن گفت | بالماس زبان زینگونه در سفت
که بودم مدتی در حسرت رویت | مبارک باد بر من عید رویت
رهین منت شاپور شد دل | که بر ما کرد آسان کار مشکل

بیت الاغراق از خوش بیان

دهم گر گنج بادآورد بر باد — نباشد در خور بازوی فرهاد
لب شیرین تر از نامش دهانت — نباشد هیچ جان گر شد زیادت
نگردد ضایع از ناید بکف گنج — برای دوستان گر کس برد رنج
همین خاطر چو باید فگندن — تواند گر کسی این کوه کندن
ز پرسشهای گرمش گشت فرهاد — سراپا آتش و در کوه افتاد
بمنعم مشغول کارش کرد و خوش رفت — بدل صد کوه بارش کرد و خود رفت
نظر بر تیشه و دستش بود در کار — ولی سنگی نشد بیموقع افگار
چو سنگ تیشه‌اش پای سپر شد — تبسمش اندکی زد و کمتر شد
نشاطی در گرفت از هر یک چیم — دلش وصلی نهاد آن گاه سر انجام
چو سنگی بر سر دل شکستی — بدست و تیشه نقش بسستی
چو بود آن سنگ سخت فلاک دنیا — زحسرتی و اینا مشغ خاطر آزاد
برون از حد امکان کرد کاری — مهیا شد بانک روزگاری
چو چون کشتان بی در ز نهدی — ندیده روی در تراش سوی
تمام انگشت سنگی را تهی کرد — که فکر از طول و عرضش کوتهی کرد
تمام زد نقش حوض بر رخ سنگ — که رفت از روی حوض ماه و خور رنگ
زکوی چرخ برده گوی تدبیر — شد از حوض فلک ز غرق تشویر
قبای خلعتش خالی فلک سان — ز درز دامن و چاک گریبان

فلک را گر دهد دست او چو پرگار
ز شوق آن رقم گردید صد بار

چو شد زان فتنه فارغ شد گریزان
چو دیوی جست از بند سلیمان

ز بهر آنکه باشد آن پری زاد
ز بار منت خاطر آزاد

بکوه بیستون شد دور ز انبوه
بس از ماهی نمود از قله کوه

آغاز داستان شکر

چو در باب صنم از عشق فرهاد
بدست حرف گیران حرفی افتاد

شبی بر بستر راحت نخفتند
که با صد آب و تابش وا نگفتند

چنان گیتی از آن آوازه بر شد
که در گوش صدف هم سنگ در شد

چو مریم را فتاد این نکته در دست
در یکتا شمرد و در گره بست

اگر بیند دلش از رشک سوزی
کند در کار گوش شاه روزی

شبی شه در شبستان پیش مریم
ز دل بخواست بیرون نجست با غم

که خدای جهان را چند بر من
نگارا زین بیشتر مپسند بر من

کشیدم بهر او در پیش منت
که خوانندم جهانی بیمروت

نه بد عهدی بگیتی جنگ دارم
نه نام بیوفائی ننگ دارم

مروت کن درین بزم آشکارا
بمن در کار شیرین کن مدارا

که در راه من از شاهی بر آمد
بحیلتهای من توسن بر آمد

بقصر آتا بیارندش از آن کوه — گزین افزون ندارد تاب اندوه
پرستاری بود پیشش تو برپای — بنجد نگاریت سازد در سرای
بچشم مرحمت در وی نظر کن — ازین احسان مرا شرمنده تر کن
بگفت این و ز اشکش دیده تر شد — ز اشک خون کنارش پر گهر شد

طعنه زدن مریم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم — ز تاب دل نماندش در جگر نم
سراپا فتنه شد چون یافت فرصت — که بیشک طعنه زد ارباب دولت
مرا خوف عجب در دل گره بود — که در روز جزا ناگفته به بود
خجل بودم ز خود هم در بیانش — ضرورت شد که آرم بر زبانش
چرا بر لحظه مرد غیرت آیین — بیالاید زبان از نام شیرین
بنام او زبان کس چون گشاید — ترا حیف از زبان خویش ناید
اگر از دیده خون ریزانت دانست — که شیر و می بجوئی دیگر است
چرا بر من نمی منت ز گریه — نمی آید چرا شرمت ز گریه
بیا بگذار شیرین را بفرهاد — که کوه از عشق شان آمد بفریاد
بگیتی نیست پنهان شرح این راز — اگر از کوه پرسی گویدت باز
ازان آتش که آن نادان برافروخت — متاع صبر و آرام ملک سوخت

سپندی شد دلش از بیقراری / که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل پر خون برون شد از شبستان / بپا رفت و بسر آمد بایوان
زغیرت تا سحر خون خورد آنشب / سحر مالید خاک از شرم بر لب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک / نه افسون مرهم زخمش نه تریاک
لب پر خنده ساقی و ساغر / غم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل و شوق / در آمد در رگ و پی بادهٔ ذوق
بمطرب داد نوبت دست ساقی / بر افتاد از میان غمهای باقی
ز هر سو عندلیب نغمه پرداز / بدام افتاد از ابریشم ساز
بر آهنگ عجم مطرب نوازان / نوای خون عشاقش بگردن
زده چون در رخ گلرنگ با بوی / سرود پهلوی ابرو و پهلوی
غزل گردشه عراق نغمه رود / که ما را گردشه یکباره بربود
نهادی این غزل بر چنگ افکند / که رفت از یاد شه راه نهاوند
سرایان نغمه از قول سپاهان / که آنجا بود هم جای شاهان
مدا این گر پسند شه از آنست / که خاکش جای شیرین اصفهانست
شکر ریزد ز جای ما بخروار / دریغا نیست زین لذت خبردار
دم گرم غزل گوئی عراقی / ز تاثیر غزلهای فراقی
زد آتش در دل غمدیدهٔ شاه / شد آن آب گل نم دیدهٔ شاه

ملک را نام شکر زاده شد | بدل رغبت یکی گر بود ده شد
بصید و می بره مشغول شد شاه | نشد آگه که چون بیهوده شد راه
جهان از شادیی خسرو شد شاد | مداین با صفاهان عشرت آباد
چو خورم تازه و عشرتگه نو | بروی زنده رود آراست خسرو
شده آسوده جان از روی جانان | دل شاه و سپاهش در سپاهان
نوازش کرد روزی باربد را | که ای از جان گرامی بر جسد را
از آن روزی که بردم نام شکر | دلم در سینه از گرمی شد اخگر
بدل دارم اگر یاری کند بخت | که چون برخیزم امشب از سر تخت
در آیم از در آن سرو طناز | نهان از دیده چون در گوش آواز
نهم از دیدنش بر دیده منت | که بی شکر ندارد عیش لذت
نگهدار امشبی خود را تو هشیار | ز افزونی می خود را نگهدار
که باشی رهنمای کوی آن ماه | مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بکرو بسر نو و آرایش کردن شکر بیاد طلب خسرو

شبی سرچشمه صد چشمه نور | چراغی چشمش از بی روغنی دور
بآب زر چو خورشید جبین را | گرفته آنچنان در زر زمین را
که بهر خشت زرین خور ز افلاک | ندیده جای و پنهان کرده در خاک

ملک آمد برون از بزم شاهی | چو نور دیده پنهان در سیاهی
بتعجیل و نهان چون نور دیده | بریده راه و با مقصد رسیده
گذرگاه ملک شد بر لب رود | فضای دلگشا چون خور زر اندود
بنا کرده در و عالی بنائی | بخود بندگان را رهنمائی
گرو برده ز نُه خرم زمینش | هم از کوی کریمان دل نشینش
مبارک روی قصر در ببسته | گشاده رخ در و قفلش شکسته
صنم ترتیب منزل شاد کرده | دل او را ابسته آگاه کرده
نشسته دل نشسته بر سر پا | بهر آواز پائی رفته از جا
بتأثیر محبت اعتمادش | که خواهد کرد امشب شاه یادش
عروسانه قبا از زربفت کرده | ز نو بر خط هر هفت کرده
ز زیور آنچه بر خود ساز کرده | چو در آئینه دیده باز کرده
گرامی دید از بس گوهر خویش | ندیده هیچ گوهر در خور خویش
ز گرد راه شه تا سرمه جسته | ز سرمه چشم را صد بار شسته
به تنگ از دست او زلف درازش | زده گاهی گره گه کرده بازش
زده گه نرگسی بر گوشهٔ تاج | فرود آورده با شب نور معراج
گهی رخ را بگوهر داد خویشی | برنگش داده زان گلگونه بیشی
زبانی عارضش با لعل در جنگ | ز روی لعل بر زده قندش تنگ

بیوسفی چون پسند طبعش افتاد | دگر آئینه را از دست ننهاد
نظر بر آئینه چون یار میکرد | بعکس خویشتن صد ناز میکرد
نشسته دیده و دل وقف بر راه | میان شیشه و ساغر که ناگاه
پرستاری برون آمد شتابان | که اینک آمد آن ناخوانده مهمان
رخ شه برگل از تابیشه باده | کله گه راست گاهی کج نهاده
خجل از قامتش سرو صنوبر | چو یوسف بر رخش خود باز شد در
درون آمد بآن حرم نشیمن | ز رویش خانه روشن گشت گلشن
بعزم آنکه در پای شه افتد | چو مصروعی که چشمش بر مه افتد
باد دل کام چون قامت شدش راست | صنم صدره ز پا افتاد و برخاست
بپای شه فتاد آخر بصد جهد | ز پشت پای شه جستش جبین مهد
ملک را کرده حیرت سست و مدهوش | نشست از پای بگرفتش در آغوش
زمانی همچو جانش داشت در بر | بیابان از خجالت ماه را سر
پس انگه گشت مسند جای جمشید | لب شکر چاشنی در داده خورشید
نثار شاه سا از گوش و گردن | مهیا داشت لعل و در بدامن
برافشاند و نبودش چون بجا بدست | بفرمان ملک شرمنده بنشست
چو حرف شوق دل ناگفته طی شد | برفع شرم و غم حاجت بمی شد
ملک ساغر سمن بر شیشه برداشت | چو پر شد پیش لعل سیمبر داشت

هم او خورد و هم این از دست هم می — ز دل شد حسرت جام پیاپی
بقربان باربد از در در آمد — ز دل یکباره پیچ غم برآورد
سرود پهلوی با باده شد یار — که دیدم نیم شب در خانه گلزار
دران گلشن گلی آمد بدستم — که از دیدن چو بلبل گرد مستم
گلی کش شکر و می آب باشد — زهی حرمان اگر در خواب باشد
امید از بخت بیدارم همین بود — دوای درد بسیارم همین بود
با دل نغمه سازش شد ره دل — صنم را کار دل شد بخت مشکل
گل از نزدیک لب جام خوی آلود — بمطرب داد و بگرفت از لبش رود
غزل گو شد لب عاشق نوازش — رگ جان مسیحا تار سازش
که کس را نیستم ممنون و منت — بدام آمد بپای خویشتن دولت
سحر بخت بلندم کرد بیدار — که خوش باشد سحر با ناله زار
چو در دل میل گل چیدن در آمد — گل خورشید از دامن بر آمد
فراهم خانه گلزار ست و هم کوی — دمد زین بام و در گلهای خودروی
نبستم در بروی دولت امشب — بطعنم بر که نگشاید کسی لب
که در بر روی باد صبحدم گل — نبندد گر زند صد طعنه بلبل
ببندد در بر صبا گر در گلستان — دهد سر آرایش گل از چاک گریبان
صنم ا ساز و آواز ست همدست — توانم عالمی را پای دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم — ز نقش سنگ و کوه بیستونم
بگو با آن پری نژاد از من ای باد — بما خسرو مبارک بر تو فرهاد
ملک حلوای شکر دیده شیرین — گرفته روزه مریم ز شیرین
گرفت از نغمه اش چون گشت سرمست — ز دستش ساز بوسیدش لب و دست
صنم بوسید دست شاه با شرم — چو شکر بوسه را بازار شد گرم
سوال بوسهٔ لب چشم بر راه — هزار آری ز لب تا سینه در راه
نیاسوده هنوز از بوسه با لب — چو گردون بیوفائی کرد آنشب
بدل شب بند چندانش قراری — که آید در میان نام کناری
بنزم خسروی شد وعدهٔ وصل — که تا باشد بنای وصل بر اصل
ملک آمد بنزم خویشتن شاد — شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد
بدوش خسروان در مهدی از زر — بمهدش موبدان همراه یکسر
بنزم شاه مه سا بردش شاپور — وزو ایوان خسرو گشت پرنور
شکر شمع شبستان ملک شد — چو گیتی زیر فرمان ملک شد
باو هر لحظه شه را خلعتی نو — وزو سرسبز باغ عیش خسرو
حریف و مطرب و ساقی همه او — ز شه نامی بجا باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان بکوه بیستون بنظارهٔ فرهاد

وغم خوردن و مهیا نمودن بگدیگر اسباب آسایش و آرایش

سر آمد فصل گل چون در سپاهان | بگوش شه رسید از نیکخواهان
که تابستان نشاید بود ایجا | مزاج شه ندارد تاب گرما
درین موسم هوای شهر تبریز | موافق تر بود با طبع پرویز
بدی زانجا بدجله رخش تازیم | بخوبان مداین عشق بازیم
ملک هر دم ره شهری گرفتی | ز هر خرم زمین بهری گرفتی
بهر نخچیر گه کردی کبابی | نخورده باده نگذشتی ز آبی
بکوه بیستون افتاد راهش | رسید آنجا بگردون بارگاهش
بعیش آنجا چو روزی چند بگذشت | سپاه آسوده اندر بند بگذشت
ملک بر قصد کبک کوهساری | گشوده پر چو شهبازی شکاری
ندای کبک از هر جا شنیدی | ازین پشته بران پشته دویدی
بهر کوهی که بگذشت از نهیبش | فرازش شد برابر با نشیبش
پلنگان در کنام خویش چون موش | بعجز از ترس شمشیرش در آغوش
پلنگ و شیر را از تیر در شست | که از بالا فگنده گاه از زیر
زمین تا آسمان پر شد ز کشته | فتاده صید هر سو پشته پشته
ز کشتن کرد خالی چون دل خویش | ز شیران یکرمه افگند در پیش
بهر سو چون شبان رفته ز اقبال | پلنگانش دوان چون سگ بدنبال

گهی میگشت و گه میداد شان آب / گهی گشته شبان و گاه قصاب
ملال آورد چون مشغولی صید / دل فارغ شدش از او از ان قید
گذارش بر کنار جوی افتاد / بطرف او ز پا افتاده فرهاد
چو کوهی کش سیل غم از پا فکنده / بخاک افتاده نه مرده نه زنده
ز تاثیر وفاداری دد و دام / باو رام و بهم بگرفته آرام
ببوی دشمنی آلوده شد باد / رمیدند آهوان برخاست فرهاد
ز غیرت شاه مرکب سوی او تاخت / چو دیده بر رخش انداخت بشناخت
تغافل کرده گفتش کز کجائی / گر از دل دور چشم آشنائی — دو سه دور
بگفت از کشوری دور از هوسناک / که عشق پاک می روید از ان خاک
بگفتا چون شهرت نیست ما وا / بگفتا داده عشقم سر بصحرا
بگفتا چیست رسم عشق جستن / بگفتا از غرضها دست شستن
بگفتا پس غرض از عاشقی چیست / بگفتا عشق عشق و دیگر نیست
بگفتا ترک عشقش سود جانست / بگفتا سود عاشق در زیانست
بگفتا میرود جان از غم یار / بگفت این غم به از جان صد بار
بگفت آن سرو سرکش سرفرازست / بگفتا دست امیدم درازست
بگفتا سر فرو نارد بشاهان / بگفتا دل از آنش هست خواهان
بگفتا خور نه درخورد کمندست / بگفتا ذره را همت بلندست

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد   ترا هم دل بوصل او شود شاد
بگفت این خود ز امکانست بیرون   بوصل او امیدم گشت افزون
نشان بردارم اما نیست انصاف   زند گر شه ز عشقش بعد از ان لاف
چو عاجز گشت خسرو در جوابش   نیامد هیچ پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی   ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم   چو زر شش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد انگه زبان چون تیغ پولاد   فگند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما راهست کوهی بر گذرگاه   که مشکل میتوان کردن برو راه
بحق حرمت شیرین دلبند   کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت نسازی   چو حاجتمندم این حاجت برآی
جوابش داد مرد آهنین چنگ   که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم   چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید   بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد   که حلقش خواست آزردن چو جلاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست   که سنگ است آنکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگست چون شاید بریدن   وگر بر دو کجا شاید کشیدن
به تندی گفت آری شرط کردم   دگر زین شرط برگردم نه مردم

میان در بند و زد بر دست بگشای / برون رو دست بر فرق خویش بگای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خوانند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خویش / روان شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست از رزم آن کرسی نگهداشت / برو تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنادن آتش انگیز / گزارش کرد شکل ماه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ / چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدم کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد تیشه پرورد / چو کرد آن چهره سان با آن جوانمرد
ز خاک آهو چو دیدی سایش خشم / کشید یکطرف از دامن چشم
اگرچه دنبه برکان تله بست / بدنبه شیر مردی زان توان رست
گهی کوهی پلی امد از آن دست / بضرب پنجه شیران شدی پست
همی کندند از مهرش پلنگان / کنام خویشتن با جنگ و دندان
چو بیه از دنبه زانسان دید بارگ / تو بر دنبه چرا پی میگذاری
ملمن تکین بیش دندان تیز دارد / بخوردن دنبه دل آویز دارد

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ	ز صورت کاری دیوار آن سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بکوه انداختن تیشه بازو	همی ببرید سنگی بی ترازو
بالماس مژه یاقوت میسفت	ز حال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ارچه داری سنگ خارا	جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز بهر من چو لختی روی بخراش	بپیش زخم سنگینم سبکباش
وگرنه من بحق جان جانان	که تا آندم که باشد در تنم جان
نیاساید تنم ز آزار با تو	کنم جان در سر پیکار با تو
بجدت همچو برق آن سنگ سفتی	وزین افسانها با خویش گفتی
چو برج طالعت باشد ذنب وار	ز پس رفتن بسر باید ذنب دار
کجا باشد عروس زهره کس	ز شب خانه زنندش طبل واپس
عروس تر شدن این است نسبت	اگر طبلی زنند از پس عجب نیست
بهر خارش که با آن خاره میکرد	یکی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز وقت صبح تا شام	بریدی کوه بر یاد دلارام
چو کاری در نظر مشکل نمودی	ز دست آسانش آن مشکل گشودی
شدی دسپار آن صورت نهادی	ز دو لبش مزد دست خویش دادی

بپشت پاش سودی روے خود را | قوی کردی دل و بازوے خود را
ز وقت صبح تا شب کوه کندے | بشب از ره بیک جانب فگندے
سحر در پیش آن بت خاک رفتے | باو از حال زار خویش گفتے
که باز امروز انصافت ندادے | بر امیدم صد در محنت کشادے
ز تو دارم غمے امروز و امشب | زیا سودم دمے امروز و امشب
بر غم خویش تقصیرے نکردم | دلے افزود ازین اندیشه دردم
که تقصیر یست در سعیم مگر باز | که بر ناید ز تحسین از تو آواز
وزان پس نم شده از باد وانده | هلال آسا شدے بر قله کوه
نظر کردے بسوی قصر خورشید | دلی بر آرزو جانے بر امید
چراغی دیده اش را نور رفته | بصد منزل دل از جان دور رفته
بدل صد کوه اندوهش ودیعا | ولش در سینه دشمن ناصبوری
سیه روزی پریشان روزگارے | بجز ناله نبودش هیچ کارے
ز خون دیده شلمک گشته گل | نشد خالی هنوز از گریه چون دل
بدرد دل چنان نالید فرهاد | که سنگ از ناله اش آمد بفریاد
ز خون از دیده اش سیلاب رفته | زیادش نام خورد و خواب رفته
ز غم غمگین دلش در غم گریزان | چو کرد از ضعف تن افتان و خیزان
بخود داده قراری بیقرارے | بهر ساعت بکوهی کرده زارے

هلال آسا شده زرد و خمیده ・ بصد سعی آمدی چشمش بدیده

وزان غم جز غمش غمخواره نه ・ بغیر از صبر کردن چاره نه

غم آن سیلی که رغبت بخت برده ・ دل آن عریان که سیلش رخت برده

دل گردون ز سنگی ناله جسته ・ ز سنگ آه جام خور شکسته

مژه ابری و دامن لاله زاری ・ ز جان آماده بهر غم نثاری

ز نام دوست شیرین باشدش کام ・ فرامش کرد نان و آب را نام

گل حسرت بباغ سینه داغش ・ حسد بر دود خود برده چو آتش

تنش موی ز زخم عشق صد شاخ ・ چو نی ناله اش در سینه سوراخ

ز آب دیده در خون غرق گشته ・ چه جائی آب خون از سر گذشته

ز آتش عالمی را یک شرر بس ・ ز صد در صد نگشتی گرد او کس

بویرانی دل زانگونه دلشاد ・ که دهقانی کند ویرانه آباد

بمرگ از تلخکامی شد هم آغوش ・ گذشت اما ز دل شیرین فراموش

دلی خوش گر ز خون جامی فرستد ・ بدست باد پیغامی فرستد

ز هر ابری که برقی بر دمیدی ・ بمهر دل در آغوشش کشیدی

ز رنگ مهر او دیده گیائی ・ نه امید اجابت در دعائی

ز لب هم نام آن دلبر نهفتی ・ ز تلخی مردی و شیرین نگفتی

بلا گردد چو دل از عشق شد مست ・ بلای جهان بود هر جا دلی هست

غم دل را کند کم گرچه مستی — غم انجا کرده بر می پیش دستی
دران کشور که عشق آتش فروزد — اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیاد قد آن معشوق چالاک — بپای سرو میکردی بسر خاک
بگل گر دور از نظاره کردی — چو گل صد جا گریبان پاره کردی
بدل کم دیدی از یکذره زان درد — بیاد تا جان بدش میکرد نا ورد
چو خس در روی آب از راه رفتی — نگشتی آگه از یک ماه رفتی
اگر ماندی بزیر کوه چون موی — نیاوردی ز بارش خم در ابروی
اگر از چاه کردی فرق تا راه — فگندی خویش را دانسته در چاه
چو محتاجان دلش در غم نشستی — اگر صد تنگ غم درهم ببستی
فتادی گر بروی آب یک ماه — نگشتی همچو کاه از خویش آگاه
زخوابش دیده هرگز نا شده سیر — پی راحت خسک گسترده در زیر
نیاسوده چو شمع از سوز تا روز — بشوق دل همیشه کار او سوز
نفیرش رخنها در کاخ کردی — فلک را ناله اش سوراخ کردی
چو مجنون وحشیان گشته بستان — زدنبالش بیابان در بیابان
شده دام محبت دام دد و گیر — گرفته انس با هم شیر و نخچیر
فتاده شیر و آهو مانده از جای — نه زور پنجه و نه قوت پای
فزوده مهر از بس هر زمانش — شده وحشی بیابان همزبانش
گهی دل دام و گاهی دانه کردی — به پنجه موی شیران شانه کردی
بعشقش وحشیان دمساز بودند — که ایشان محرم اسرار بودند

بغم یارش دل از شادی جدا کرد — ولی خرم ز بیدردی رها کرد
چو دل دیوانه در خانه بودش — از آن جان از خرد بیگانه بودش
برید از دشمن و با دوست پیوست — بیکبار از دو عالم دست در بست
دلش را بود آن اندیشه در پیش — که آن بیگانه را سازد بخود خویش
زدی کام ار چه با الفت صبح تا شام — ز مقصد دور گشتی هر گام
چو دل مرغی درین زرین قفس نیست — ز محروم چون دل هیچ کس نیست
بنجواری با یارش ناچار در ساخت — چو کس قدر گهر در دهر نشناخت

برگشتن خسرو از صفاهان و یاد آوردن شیرین را از دل و جان

چو خسرو چاک زد جیب جامهٔ جان — رخ غم ها کرده برگشت از صفاهان
نمک دیدش شور شیرین باز در سر — نمک ساز جراحت را ز شکر
ز چشمش زنده رودی گشت از خون — کنارش شد بطرف دجله جیحون
جراحتهای دل کمتر کسی کرد — اگر چه لعل شکر مرهمی کرد
قلم زن چون بخلوت شد طلبگار — عتاب آلوده دردی کرد اظهار
گزین پیشت تقصیر آن گل اندام — فرستادم کزو شیرین کنم کام
در آن خدمت نکردی هیچ تقصیر — شکایت چون توان کردن ز تقدیر
بلای آسمانی بود فرهاد — جهان بهتر کند تا در کسی یاد

از تاثیر آن پیکان دل دوز
رود از دیده ام خون تا بامروز

شدم اکنون که صبرم شد بتاراج
بمرهمهای افسون تو محتاج

بقصر مه گزد جان را گذر نیست
تو خود دانی و منزل شیر بیست

نهان خواهم کو اینجا پر بر آرسی
بهر کاسه پرده بگیر بر آرسی

ز تحریش دانه افسون گم ارزی
بدیوانه پری را رام سازی

قلم زن غرق خجلت زان فسانه
سراپا آب گشت و شد روانه

دو چارش شد چو طی کرد آن بیابان
بطرف جوی شیر آن آب حیوان

دعا را از غم آتم داد تاثیر
که در جواب حضرت باد چون شیر

چو خون دشمنت خون جگر باد
بخون اعدام سپهرت باد برباد

چو خون دشمنان باد آگواران
تو شیر و نعمت بر دوستداران

بنیا دست غم چشمه و مرا هم
باقبالت خلاصی باد ازین غم

مهیا چون شد این نحو ناکنون
تو اینجا شیر می نوشی و من خون

بخونم تشنه شد خسرو که فرهاد
بسعیت این بنا را کرد بنیاد

به بخت تیره ام سن ای مه نو
تو هم یکباره کردی ترک خسرو

کنم عیب تو تا کی از تو پنهان
بشیری چون شدی تابع چو طفلان

سخن زین جوی بیش و کم نگفتی
شدی بدنام و عذری هم نگفتی

بملک خویشتن دارای ایران
برابر می شمردت بلکه با جان

نباشد بر تو هم این راز مستور | کرشمه در کار مریم بود معذور
جهان زاد از قیصر باز بگرفت | ترا بیهوده دامن باز بگرفت
دگر هرگز از و یادی نکردی | بجز در زین پیش بیدادی نکردی
برآید گرد عالم نام فرهاد | کز و نام و نشان جائی بماناد
اگرچه بیخبر بودی ز عشقش + | بعالم تهمت آلودی ز عشقش
زغیرت سنگ را گردد جگر خون | بغیرت شاه و عاشق چون کند زن
ترا یکره اگرچه راه دور است | بزم خسروت رفتن ضرورست
بیان کردن تمام نیاب و بدرا | وزین تهمت برون آورد خود را
وزان پس آمدن با قصر خود شاد | وزین محنت مرا هم کردن آزاد
منم گفتا گر رفتن ضرورست | وزان ان دلم بی شوق و ره بیماد دورست
فلان چشمه چو لشکرگاه سازد | بیایم گر کسم آگاه سازد
قلم زن صد دعا کرد و برون رفت | که باد آگه شد زان ره که چون رفت
بخسرو تا لب جو بود ماند | وزان میعادگه آمد بپرواز +
صنم را دید ساز راه کرده | می غیرت بجام ماه کرده
ز می گلبرگ تر را غازه داده | بعارض آب و رنگ تازه داده
ز زیور ماه را خورشید کرده | زخود خورشید را نومید کرده
گلی از زین گلگون گلستان | هنوز از رنگ و بویش خار بستان

ز خون سیراب چشم و غمزه مست / مژه شسته بخون عالمی دست

لب ساغر گونه را گلگونه کرده / بیاض دیده هم زانگونه کرده

ستایش کرد بیرون از حسابش / بوسه رنجه کرد انگه رکابش

به پرسش شاخ گل شد شکر بلبل / فشاند از گرد گلگون بر سرش گل

بماه نو بفرمان هم عنان شد / بتن هر موی از شکرش زبان شد

قلمزن دفتری بگشاد در راه / ز نیکی بند لبها شد راه کوتاه

ملک شد مطلع خورشید در بر / هنوزش دل نه کرده نیک از بر

باستقبال آن غارتگر هوش / ز جا برخاست شه بگشاد آغوش

گرفتش در بر و نگذاشت کانماه / بکام دل ببوسد خاک درگاه

بدست دل بدست دست آنماه / بجای خود بمسند نشست همراه

حجابی از دو سو بند زبان بود / بزنگ آئینهٔ دلها نهان بود

ملک بر خویشتن خود باده پیمود / که آن صیقل زداید زنگ دل زود

ز منبر هم زخسرو کرد آزرم / گرفت از دست شه جامی بصد شرم

پیاپی باده میخوردن گرفتند / رهی در حکم دل بودن گرفتند

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین و خسرو در رشتهٔ الفت ربط یافتن در میان هر دو از سر نو

خوش است از دلبران خودکام بودن / نزیبد سرکشان را رام بودن

اگر با سرکشی عهد استوار است — بنای دلبری محکم قرار است
نگهدارند ترکان خطاے — بخود در ای شکوه دلرباے
سپهر سرکشی شیرین خود رای — که زاستغنا زدی بر فرق خود پای
نیاسودی دمی از ترکتازی — بخود در اندیشش بودی بشوق نازی
بجرم یک تن آن سرو سرافراز — بقتل عالمی دادی رخصت ناز
وگر جرمی نبودی در میانه — [illegible] آفریدی عهد بهانه
سرشتش سرکش و نامهربان بود — [illegible] از خسرو [illegible] از وی سرگران بود
ز خسرو [illegible] وحشت میفزودیش — [illegible] غیرت [illegible] بودیش
زمی چون از کف صبرش عنان رفت — هر آنچش بود در دل بر زبان رفت
یکایک می شمرد و تیز می شد — [illegible] آتش عتاب آمیز می شد
که از حرف سخنگاه از شکر شد — سخن ز انداز عادت [illegible]
شهنشه شد به پاسخ گرم گفتار — غرور مستی دوشت [illegible]
گل از شکر شه از فرهاد میگفت — بیار تو مبارک باد می گفت
جواب تلخ در شیرین اثر کرد — مزاج گرم او را گرم تر کرد
شد از گرمی آن ناخوش فسانه — شرارش اخگر [illegible] زبانه
ز خشمش پهلوی رنگ ارغوان کرد — کمر بربست و دامن بر میان [illegible]
چو شعله سرکشی از سر گرفته — سراپای وجودش در گرفته

بدندان لب بناخن چهره خستی ... الهی بر نخاستی گاهی نشستی

ز زلف خویشتن دست انداز میکرد ... گهی میزد گره گه باز میکرد

زبانش هرچه دل فرمود میگفت ... سخن میگفت و اشک آلود میگفت

نهیا داشت طبع نازنینش ... همیشه گریه در آستینش

بالماس مژه لولوی سفت ... میان گریه خندید و میگفت

ببزم هر که ناخوانده آید ... رود شرمنده و شرمنده آید

شه اول این سخنها تا شنید است ... چو دیدش کز پی رفتن قد افراشت

بلب آورده ساغر بر زمین ریخت ... ز جا برجست و در دامانش آویخت

کرم من چه بود ای آتشین خوی ... تو از انصاف کی می تافتی روی

ز شنکر خود سخن آغاز کردی ... زبانم را بپاسخ باز کردی

ز مستی و جنون آشفته بودم ... تو گفتی تو من بد گفته بودم

غزالی وحشی رم خورده از شیر ... برفتن دیر بودش دیر بس دیر

گرفته نازش از مه تا بماهی ... که بهر پای عذر و عذرخواهی

چو شد نزدیک کز سعی و چالاک ... کشاکشش افگند در دامنش خاک

شهنشه دامنش از دست بگذاشت ... شکوه شاهی خود را نگهداشت

رها شد چون ز دست شاه شهباز ... بپشت زین گلگون کرد پرواز

نشنید ستم گلگون سبک رو ... سبکتر بود در سیر از مه نو

برین تا داده تزئین آسمانش ‌ ‌ نکرده کس سبک هرگز عنانش
نشستی گر برو چابک سواری ‌ ‌ نبودی جز فنا داریش کاری
جرس تا از لجام سرگران شد ‌ ‌ همین روز از کفش مطلق عنان شد
فلک از دست و پایش بند برداشت ‌ ‌ بکام خویش گامی چند برداشت
چو گوی خور زبس چابک نهادی ‌ ‌ نیاید بر زمین پایش زشادی
بمقصد همچو رهبر راست میرفت ‌ ‌ بتعجیلی که دل میخواست میرفت
رسانیدش بمنزل گز دویدن ‌ ‌ ندادی فرصت دنبال دیدن
هم از ره دلبر خورشید مایه ‌ ‌ بفرق کوهکن افگند سایه
گرفتش دست و مهر انگیزش داد ‌ ‌ چو دست خود قوی بازویش داد
شراب آلوده لب را دُرفشان کرد ‌ ‌ سرش از باده گوش از دُر گران کرد
گر بود از حد گرانی این گران سنگ ‌ ‌ ز تقصیر تو دارم با تو صد جنگ
نپنداری که بر تو تنگ است این ‌ ‌ ترا بر راه دعا ابروست این
چو آگه گشت مرد کوه فرسای ‌ ‌ باین غایت ز سعی کار فرمای
بخدمت همچو نی صد جا میان بست ‌ ‌ بغل بگشاد و از پاسخ زبان بست
جواب هر سخن صد داستان داشت ‌ ‌ ولی مهر خموشی بر دهان داشت
که گر گفتی سخن تاخیر می شد ‌ ‌ دران خدمت دمی تقصیر می شد
نوازش چون تنش را قوت افزود ‌ ‌ ز زخمش گاو ماهی در خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد ... که شد چون موم پیشش سنگ فولاد

بدامن بیستون هر سنگ کاندوخت ... تجلی وار برق تیشه اش سوخت

شنیدم تیشه هم طاقت نیاورد ... ز ضرب دست او چون شیشه شد خرد

چو شد از یاری تیشه تهی دست ... دران کاری که بود از پای ننشست

بناخنها سپرد آن کوه اندوه ... خلل اندازی بنیاد آن کوه

بشیرین شد خبر کان آهنین چنگ ... بناخن میکند با بیستون جنگ

خرامان سرو را در جلوه آورد ... گرفتش دست و صد غمخواریش کرد

که دست خود برای ما نگهدار ... دمی بنشین رهنمای ناگهدار

چو دستش دید دست از پا نشست ... ز بیهوشی دگر خود را ندانست

چو ساقی باده از طاقت فزون داد ... ز پا افتاد و هم در پایش افتاد

ز پا بنشست شمشاد قصب پوش ... بکلی کرد خود را فراموش

نهادش بر سر زانوی خود سر ... خوشا گر خفته ماندی تا بمحشر

بمژگان زد صنم بر رخ گلابش ... بجوی رفته باز آورد آبش

ز جا برخاست جان از تن رمیده ... بدامن مزد دست خویش دیده

بقصد بیستون از نو کمر بست ... همنبر زان زمین رخت سفر بست

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و حیله انگیختن برای مرگ آن ناکام

دل عاشق بود جاسوس او بس — که آگاه است بی آگاهی کس
ز دل پنهان نماند حال جانان — بصدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بزم خسرو — بدل شه را فگنده این راز پرتو
که خواهد بیستون شد مشرق خور — چو خورشیدش بدل افتاد آذر
ز دلتنگی بکوه از راز گفتی — چو جاسوسان بخسرو باز گفتی
بدل رازی که شیرین را نهان بود — ببزم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت بر نیاید صبر از آن بیش — شکستش خار غیرت در جگر نیش
ز هر کس در خور خود چندان نیوشد — تمام شب بکار گفت و گو شد
بظاهر کشتنش لایق ندیدند — ز تنگ خون او دامن کشیدند
چنان گفتند پس رفتند زان سو — که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین — دهد این فتنه را فی الحال تسکین
پسندید این سخن را طبع پرویز — بسوی بیستون از بهر خونریز
روان شد زشت زاغی هرزه گوئی — چو غم ناخوانده حاضر شوم روئی
زبان رو سیاه و شوم هر دو — گرو برده ز زاغ و بوم هر دو
بجان کاهی گرو برده ز اندوه — ز شادی کسان مردی ز اندوه
خراشان نیش افعی پیکرش را — چو عقرب بارها در بر سرش را
شب مرگ پدر زاده ترا مادر — بجان غم توام و با غم برادر

ز مادر زاده با ابلیس توام — دلی در حیله صد ابلیس را دم
ز عارش دست نالوده بخون گرگ — بخون بی دشمنی لب تشنه چون مرگ
بخلق از خوی بد پیوسته در جنگ — ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ
بیکدم بیستون را بی سپر کرد — بهر سنگی رسید این حرف سر کرد
بیابد تا پرستش گاه فرهاد — بخاک راه نقش سنگ افتاد
که این ماند ز شیرین یادگاری — یقین دانم که مانی روزگاری
ز سیمش سنگ تو صد بار بهتر — که بر جای تو بگداخت آن زر
تن سیمش اگر از سنگ بودی — زخون خاکش کجا گلرنگ بودی
بخاک آنجا نهان شد سرو شمشاد — بسنگ اینجا نشانی گشته فرهاد
از آنجا نعره زاری که کن دور — ببانگ تیشه کردی کوه پر شور
رسید آواز آن نوحه بگوشش — اثر در دل نماند از صبر و هوشش
ز واندیشش اجل تا پیش آن سنگ — جگر بی نم شده رخسار بیرنگ
بگفت ای سوده گر بر نوحه ات کوه — فلک زاهست بزیر بار انده
چو جغدم ساکن ویرانه خویش — سزاوار مصیبت خانه خویش
اگر می نیست خون اندر جگر هست — وگر مطرب نباشد نوحه گر هست
ترا دل بود از دردی بفریاد — زبخت بد غلط فهمید فرهاد
بود بس بیستون را ناله من — تو طرح ناله جائی دیگر افگن

جهان زین ناله ام شد دل پر اندوه — که رحم آمد مرا بر حال این کوه
بر آهنگی و گرمی نال زنهار — که تاثیری ندارد ناله زار
کنون عمریست با من زار نالم — بخاک پای بت رخسار نالم
بزاری پویم این ره صبح تا شام — ز مقصد دور تر افتم بهر گام
فلک را ناله فرهاد دل سوخت — بیاد آتشش تیز این ناله آموخت
بزاری بعد ازین دیگر ننالم — کزین ناله دگرگون گشت حالم
بنال اما باین زاری و گرنه — باین سوزی جگرخواری وگرنه
فسونگر ناله برداشت پرسوز — گرای بی تو جهانی در سیه روز
بدرد خسروت دل بود اگر شاد — نکردی رحم بر کار فرهاد
سفر کردی در ایام جوانی — غمت ناخورده زین دنیای فانی
چه روزست اینکه بی شیرین بود تلخ — که غم را غره شادی بود سلخ
اگر خسرو نمرد از غم عجب نیست — که روز کوهکن همرنگ شب نیست
ز مرگ اکنون توان منت کشیدن — کزین ره می توان در وی رسیدن
نه پرویزم که مرگ از من کند ننگ — نه فرهادم که جانم باشد از سنگ
ز شهد بی شیرین تلخ کامم — دو عالم را بود بس زهر جامم
بکن ای کوهکن این ناله در گوش — وگر حرفی شنیدی کن فراموش
بحال خود مرا بگذار و بگذار — چو شیرین مرده ام انکار و بگذار

تهی شد کوهکن را قالب از هوش ‌‌‌ پر از الماس و سیماب‌اش در آغوش
بخون اشک و با آتش ناله آلود ‌‌‌ زبان سبز رنگش بر چرخ بگشود
کز آن روزی که نامت بیوفا شد ‌‌‌ به بیرحمی دلت ناآشنا شد
چنین یکباره بیدردی نکردی ‌‌‌ بکس این ماجوانمردی نکردی
خزان فصل بهار آمد بباغم ‌‌‌ دو چار باد صرصر شد چراغم
گلی هر کس بتاراج خزان رفت ‌‌‌ مرا هم بلبل و هم گلستان رفت
ز شاخ دیگران برگی در افتاد ‌‌‌ ز پا افتاد یارا سرو شمشاد
زبان هر شاخ را برگ کم شد ‌‌‌ که بنیاد افگنی تنها بمن شد
ز طوفان ناخدای زان بدانیا ‌‌‌ بناگه آتش اندر کشتی افتاد
درنگی میکند در رفتنم جان ‌‌‌ مگر هجری درین وصل‌ست پنهان
چو امید نیست وصلش ای اجل جان ‌‌‌ دهم جان و شوم فارغ ز هجران
نفس باقی نکم بختیست اکنون ‌‌‌ بقای جان ز جان بختیست اکنون
بحشر چون ز آن دردی نظر کرد ‌‌‌ ز خجلت سر چسان از خاک بر کرد
مرا ز آن بیشتر بایست مردن ‌‌‌ بحشر انتظار وصل بردن
که دارد اینچنین جان سختی باد ‌‌‌ که شیرین بیشتر میرد ز فرهاد
گواهی میدهد دل از طپیدن ‌‌‌ که هجری در عدم خواهد کشیدن
بوصل آخر چو زین ره میرسد دل ‌‌‌ نباشد روز چندی هجر مشکل

بتو دارم سپهرا حاجتی نو   که عمرم جاودان بخشی بخسرو
کنون خیز این غمم دامن نگیرد   که جز من در غم او کس نمیرد
بدر رو و ستی دشمن مسوزاد   درین آتش کسی غیر من مسوزاد
نخست از نام شیرین زاد ره کرد   زنقش رویش انگه قبله کرد
برفتن مرکب جان را عنان داد   بزیر پای نقش دوست جان داد

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در غم شیرین و فریاد از فرهاد کش گردون کژگردن

چو نقد جان جوانمردانه فرهاد   بخواهان هلاک خویشتن داد
بیفشاند آستین بر جان شیرین   نه دامن دید گردی نه جبین چین
خبر کردند شیرین را که خسرو   بعالم کرد رسم عاشقی نو
بمهر دل چو با کس بر نیاید   حدیث مردن بکشتن سراید
بمیزان محبت بود کم سنگ   چو مهرش را اسیر افتاد از جنگ
بعزم جنگ آن افتاد و برخاست   بکار عشق از شادی بدو خواست
بسنگ اولش افگند و جنگ   دران تدبیرش آمد تیر بر سنگ
باخر گشت آن نامهربانش   نه تیغ کوه از تیغ زبانش
چو آگه شد ز مرگ کشته خویش   غمی بیش آمدش از مرگ خود بیش
روان شد خون ز چشم مست فتنه   وفاداری چنین از دست رفته

بیالین غریبی مرده بیکس
ز لیلی حاصل او حسرت و بس

نهانی دست ظلمش کنده از جا
ز دست زندانشاه افتاده از پای

نیکانش بستر و از اشک بالین
تنی کشته ز بیجامی سفالین

همه مهربانان نوحه سر کرد
فلک را ناله اش زیر و زبر کرد

وفاداران پیشش آن وفادار
ز پا افتاد و نالید آنچنان زار

از کوه بیستون را مرگ فرهاد
ز لیلی بابلی شیرین رفته از یاد

باشک خون شهید عشق بشست
ز گلها بر تنش خود کفن جست

چو لعلش کرد پنهان در دل سنگ
بقصر آمد بحجت خویشتن جنگ

در ماتم فرهاد بودن شیرین و کم کردن جمله تیزی

از آن زخمی که شیرین بر جگر خورد
بجلکم غیرت استغنا ز حد برد

چنان فارغ ز شاهنشاه بنشست
که بر زدی خیالش نیز در بست

ز در رانده وفای خانگی را
پرستش جو شده بیگانگی را

همه اسباب جنبش مانده بیکار
ز مستیش نرگس و نی غمزه هشیار

نه دل دادن نه دل بردن مباشش
بلبل از جمله طبع او ستادش

هوسها جملگی بر باد رفته
دلش را آنچه از یاد رفته

همی گشتی بگرد خاطر خویش
چو تمثالی دیدی از خسرو دل ریش

ولی خود را بصیر از دوری شاه — نوازش گر بدی شب تا سحرگاه
ستودی خاطر خود رای خود را — نوازش بخش استغنای خود را
نقاب از رو شکنج از موی رفته — در آئینه ندیده هفته هفته
کفش رنگ حنا نادیده زخوناب — سر انگشتش ز دندان غرق عناب
رخش از خون دل یاقوت احمر — ز خون تازه لعلش آتشین تر
بابر در رفته چین گیسوانش — شکستی خورده طاق ابروانش
ز چشمش شسته گریه سرمهٔ غم — سیه چون سرمه در چشمش عالم
خبر کردند خسرو را که شیرین — ز اشک خون شقایق کرد نسرین
از آن روزی که خورد این زخم کاری — ندارد هیچ کاری غیر زاری
ز بس شیرین ز مژگان گشت خونریز — ز خونریزی پشیمان گشت پرویز
هلاک کوهکن سودی نکردش — جراحت روی بهبودی نکردش
غم افسوس شیرین در هلاکش — دگر ره در جگر افگند خاکش
دگر راه از دری زاری درآمد — دبیرش در گهرباری درآمد
بدرد خسروی دل کرد تحریر — بسوز درد شه را کرد تقریر
که از سوزش بخود پیچید نامه — گریبان چاک شد از درد خامه
بعنوان نام نامی گشت توام — که باشد حاصل آغاز انجام

نامهٔ شکوه از جانب خسرو بشیرین و پوشیده

مانع بودن از سوگواری فرهاد حسرت گزین

بنام آنکه دل را عشق افروخت | دل ذره ز تاب مهر خور سوخت
بغم راحت ده دلهای نالان | ز دل بازیچه ساز خورد سالان
نگاه آموز چشم آشنائے | بخون رنگین کن تیغ جدائی
اثر بخش دعای صبح خیزان | چراغ افروز شام اشک ریزان
وزان پس بر سر اظهار غم رفت | قلم در شرح سوزش بر قلم رفت
که جویای متاع مهر و پیمان | وفا پرور بت قدر وفادان
شنیدم کز هلاک آن وفادار | ملال از حکم ایزد کرد اظهار
چو یاری بی بدل از کوی او رفت | ستم از دست او بر موی او رفت
بدل غم می ز تمکینش نیامد | دریغ از موی مشکینش نیامد
ز نسرین آب و تاب از سنبلش شد | نباخن چاک در جیب گلش شد
گریبانش ز دامن کش نرست | لبش از نوحه کردن کش نرست
که مید انست کز رشک گدائی | بمرگ از رشک میرد پادشائی
حیات جاودان باشد چنان مرگ | اگر میرد کسی باری بآن مرگ
گرفتم در وفاداری چو او نیست | بقدر هر کسی باید باو زیست
بسیلی شعله گر گاهی شود غرق | بگرد خرمن خود را کسی برق
تبر بر شاخ خشک از باغبان زد | نشاید آتش اندر گلستان زد

محیط از بحر نم کی غرق غم شد | نگیرد آفتاب از ذره کم شد
شراری گر ز دود دل بمیرد | غباری دامن آتش نگیرد
شهابی کم اگر ز افلاک گردد | گریبان فلک کی چاک گردد
همان بهتر که دل خرسند دارد | کتان را ماه ماتم چند دارد
کنون شد آنچه شد شیرین بما داد | وفا تا محشرش آئین بماناد
چو فارغ شد دبیر از شرح این راز | چو مرغ قاصدش آمد به پرواز
به تلقینش رسانید از سلیمان | صنم برداشت مهرش چون ز عنوان
نه نامه بلکه آب خضر آلود | کشیده پرده بر آتش ز دود
نه نامه بلکه باری بود نقشش | دمش را رنگ دود کار ز نقشش
ز هر سطرش بخود پیچید چون مار | ز هر نقطه بداغی شد گرفتار
ز نور خاریش در پای جگر رفت | بدرگاه دعاهای سحر رفت
ورش یکباره شد بر خلق بسته | ز دست انداز خسرو دل شکسته
ز کف داده عنان صرصر آه | فشانده یاربی در هر سحرگاه
که نخل مریم از پاکی در افتد | بنای عمر شکر کی بر افتد
بقصد هر دو از همت کمر بست | باخر هم ز همت طرف بر بست

جواب نامهٔ خسرو از شیرین

بمقصود ره همت کمند است | سر هنگامه همت سربلند است
که با همت زمانی گشت همدوش | که کام دل نشد دفقش بر آغوش
خبر داد از برار عشق محرم | بمن زینگونه از احوال مریم
که تا شه شد ازو آزرده خاطر | نکردی هیچ او دل حفظ ظاهر
ز خسرو هیچ روی دل ندیده | ز شکر هر نفس زهری چشیده
بت غیرت فکند آتش بجانش | گدازان گشت چون شمع استخوانش
چنان شد ناتوان از ضعف چون گل | که بر سروش گرانی کرد سنبل
چنان از ضعف گل بر بستر افتاد | که از آه خود هر سو بردلش باد
ز بس بر سر گرانی کرد موی | ز مو نگذاشت بر سر ناخنش گوی
نه تنها غیرت از گل رنگ و بو برد | که شد آب و زمینش هم فرو برد
بخاکش شاه پیراهن دریده | بکف باد و بدامن آب دیده
ز یادش پس از روزی دو هم رفت | بلی با رفتگان تنها ستم رفت
بیکبار آنچنان منصوبه یافت | که او شد مات شکر نیز بگداخت
سخن را او دو انائی درازی | که شیرین کرد آن شطرنج بازی
بخون کوهکن دانم نکو کرد | اگر شیرین دگر اقبال او کرد
چو شد تقریب افتاد آن مه نو | بعکس انتقام افتاد خسرو
بطعنه زهر در شکر سرشتی | وزیرش هر چه او گفتی نبشتی

قلم زن چون ز جا برداشت خامه / بفر نامش شیرین کرد نامه
بنام آنکه خسرو بنده اوست / ز مهر عکسش بشیر شرمنده اوست
خداوندی که لطفش اعدد نیست / خداوندانش محتاج بدو نیست
نخواهد تاج و نجشد بخت با تاج / بحکم او کرم محتاج محتاج
وجود جمله فرع هستی او / همه محکوم مطلق دستی او
بهر ساعت دگرگون سازد احوال / نماند غیر ذات او بیک حال
گهی لوح دل از غم ساده سازد / ز لطف اسباب عیش آماده سازد
کند که قهرمانی ذو الجلالی / کنارد امن از مقصود خالی
گهی ماتم بشور از دل شود دور / زند که ناخن بر قلب صد سور
حدوث ممکن و تغییر حادث / زوال شادی و غم راست باعث
نباشد محرم اسرار او عقل / قوی عاجز بود در کار او عقل
چو در تقدیر ممکن نیست تدبیر / بجز راه رضا رفتن چه تقدیر
شهنشاهی که قانون شهی اوست / جو الشکاه گنج آگهی اوست
دوروزی گر فلک نوعی دگر گشت / ازینجا قدم خویشش برگشت
خلاف رای شه در دل در آورد / زنادانی بطغیان سر بر آورد
دو دلبر را بیک ره قصد جان کرد / ملک را بیدل و بیدلستان کرد
سلب خورشید را همرنگ شب شد / جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افکند — کلاه خسروی در خاک افکند
بچشم مملکت خار خلل زد — به بی‌تکینیش دشمن مثل زد
شنیدم ترک رسم خسروان کرد — ز جوی دیده سیل خون روان کرد
شهان جز راه استغنا نرفتند — بمرگ عالمی از جا نرفتند
نمیدانم شهنشه را چه افتاد — که از اینسان اختیار دل ز کف داد
نباشد شاه هم چندان وفادار — که گوید کس وفا فرمودش انکار
شمارد مرد مرگ زن خسیسی — بس است ای بیوفا این چاپلوسی
چه شد گر نخل مریم را شکستند — به آفاقت چو عیسی می‌پرستند
تهی در خورد آغوشت نباشد — ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
ز شکر گر دل شه میکند یاد — نه خاک اصفهان رفتست بر باد
چو داری مصر و خوزستان بفرمان — چه شد گر نیست شکر در سپاهان
بهر کشور چو شکر شد شکرخای — بیابی پای کوبان بر سر پای
بجز ایران غزالان غزلخوان — صفاهان گر نباشد یزد و کاشان
گمان کرده است جای دلبر نو — که دامی از وفا گسترده سرو
بجا آورد چون رسم وفا را — دهد صبری خدا بی‌صبر ما را
ز دستش دلبری گر رفت بیرون — یکی را صد عوض باید ز گردون
بکامی برز باش دسترس باد — دلش افزون از این هم بوالهوس باد

ندارد خویش را هرگز غمی یاد — اگر گویم آخر غمهاش این یاد
بکام جو شد آن نقش زیبا — زدود آه خون دل مهیا
رخ عنوان بخون تازه غمازه — بهر صلحش نهان صد جنگ تازه
بخسرو داد دست روزگارش — سزای او نهان اندر کنارش
شده کنجی ز باد افزای نامه — قیامت کرده در پاداش خامه
گهی بگریست خسرو گاه خندید — همانا نامهٔ اعمال خود دید

بیان شب غم و سیاهی او پر الم

شبی ز آغاز چون تخم سیه بخت — خور ار زادی درو بد بودی بخت
شبی شبه شبیه از ظلمتش ماه — فلک سرگشته و سیاره گمراه
شبی گر روشنی گردید نومید — ز باد دامن او شمع خورشید
سیه چون خال بر روی فلک ماه — فتاده یوسف خورشید در چاه
شده در پای قیر این نیلگون خم — سیه چون مردمک در دیده انجم
نبرده بی بدل از ظلمتش راز — نه چشم و گوش دیده روی آواز
مگر ظلمت از آن عمر ابد یافت — که آب زندگی در کام خود یافت
گشوده دست خود ظلمت بسیلی — ز ظلمت کرده روی ماه نیلی
کشیده دیدهٔ خورشید را میل — فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل

گرفته انس با ظلمت خلایق … بدود شمع صد پروانه عاشق
چنان ظلمت لب آیه داد مایه … که خور ماند بزیر سنگ سایه
خروشش صبح و عمر باهر دو مرده … بجوز خفاشش سیمرغی شمرده
دران ظلمت فلک چون پای بنهاد … دو یکتای خود از دستش افتاد
الجبتی صرف شد عمر درازش … نیاید با هزاران دیده بازش
ز دود شب جهان از صبح نومید … سیه چون خشت گلخن خرم خورشید
چنان شد گنبد افلاک پردود … که شد راه نفس بر خلق مسدود
زبس شد بر آتش دودش جهان گر … سپیدی گشت در جوف صدف در
جهان بسته بظلمت عهد جاوید … صنم از جان چو شب از صبح نومید
گهی با شب گهی با نجم در جنگ … بنالیدن در آمد با دل تنگ
که گویا زاغ شب را پر بریدند … خروس صبحگه را سر بریدند
که از آواز پروازی اثر نیست … چه شب روز قیامت ایقدر نیست
شب عمر سحرگه سر نیاید … دم دردی ازو چون بر نیاید
امید از وصل خورشیدم برافتاد … که دیدارش بروز محشر افتاد
ندارد اژدهار ابر سیه فرق … نه از مار سیه فرقست تا برق
چرا زد طبل خاموشی لب گوش … زبان را در گره چون بست تا گوش
چرا خاک سیه کرده بسر شب … غذای روز میدارد مگر شب

چرا ای شب برسم و عادت خویش / سحر در پی نداری شام در پیش
نداند زامتداد شب زمانه / که روزی پیش از ان بعد دیت یابد
ز بی روزی قیامت هم ندارد / غم ایا از قیامت کم ندارد
چه آمد ای موذن نیست امشب / ز یا حی گفتنت چون بسته شد لب
چه شد امشب که فریادی نکردی / سحر شد از خدا یادی نکردی
اگر بعد از چنین تقصیری امشب / بگو بر صبح دم تکبیری امشب
نمیدانم چه تا برجا شبی تو / مگر روز قیامت یا شبی تو
نبردی محرم جان از ندامت / اگر امشب بودی روز قیامت
ز ظلم شب چنان یارب برآورد / که دود از دودمان شب برآورد
چنان آهش بدل ما کرد تاثیر / که شب تعجیل کرد و صبح شبگیر
گل امید زاگلزار صبح است / گنه را وقت استغفار صبح است
گل و بلبل مه و خورشید صبحند / شب غم زنده بر امید صبحند
بروز تیره شبهای امید / کند آه سحرگه کار خورشید
برآرد سر چو خور گسترده دامان / تمنا تا سحر از یک گریبان
سمنبر وقت زاری کرده لب را / بصد محنت بروز آورد شب را
شگفت از باد آهش چون گل صبح / گرو در ناله برد از بلبل صبح
سر از برقع نشنگ و گیسو از بند / گریبان را بدامن کرده پیوند

بزاری خاک عنبر بوی مشکو / بگیسو رفته و با سیده بزرو

ز دلتنگی دعا آغاز کرده / دعای را اجابت باز کرده

که ای خواری بدرگاه تو عزت / ز خاک درگهت از دیده منت

قبای نور خور را از تو بر دوش / ز فرمانت بشب ظلمت هم آغوش

نه حقی بر کرم ثابت ز خورشید / نه شب را کرده جرم از نور نومید

نداند عقل سر ماجرا را / به بیچون نیست ره چون و چرا را

ز عصیان ملک نعمت از خلل نیست / عنایت وقف پاداش عمل نیست

تمنائیکه در جان باشد از تو / معاذ الله که نهان باشد از تو

نصیبم چون ز جانان بی نصیبست / مرا صبح وطن شام غریبست

بود از جبهه صبحم نمایان / فروغ ظلمت شام غریبان

بمحتاجان تو از همت توانگر / بمشتاقان دایم چشم بر در

بجانهای که در قالب نیاسود / بلبهائیکه از یارب نیاسود

نه افغانی که از لب بر نیاید / بامیدیکه درد دل نیاید

بخوناب جگرهائیکه بشود / به آتشخانه دلهای پر دود

به بی صبری دل برباد داده / بعشقی در پی جان اوفتاده

به تخت از تخته طوفان کشیده / بناز حسرت تاراج دیده

بچاک جیب جان از پنجه مرگ / بظلم باد غارتگر بگلبرگ

بتقوی بر شفاعت جسته بیشی +
بشرمی با عقوبت کرده خویشی

بمحرومی شده درمانده جان
بمشتاقان اجل در هجر جانان

بزخمی کارش از مرهم گذشته
بعمری جمله در ماتم گذشته

بجان سختی مرغ نیم بسمل
بخون گرمی ز زخم تازهٔ دل

به بیتابی صید زخم خورده
بمرغ در شکنج دام مرده

به پروازی دل مرغی گرفتار
بدردی تا قیامت با دلش کار

کریمم بیشتر نومید مگذار
درین نومیدیم جاوید مگذار

برآورد آتش هجر از دلم دود
بمقصودم رسان یارب بمقصود

دلی دارم بصد محنت گرفتار
بدردی تا قیامت با دلش کار

زبان با الامان آورده اقرار
دلی با یکجهان زنهار زنهار

چو میدانم ترا دانندهٔ راز
زبان گو در دهن از شرم مگذار

ازین آتش که عشقش در دل افروخت
زبان از شرم و دل در آرزو سوخت

جو خواهش را بدل افزایش از تست
تو میدانی کنون بخشایش از تست

زبس شیرین بزاری دل گرو کرد
سرایت تا محبت عهد نو کرد

دعا را شد قوی بازو بتاثیر
کشان آورد خسرو را بزنجیر

بیان عاشقی و معشوقی خسرو و شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت / لبش بی خنده گیتی یاد کم داشت
همه گفت دل خود کام کرده / هوس را عشقبازی نام کرده
براه عاشقی ننهاده گامی / ز معشوقی بشیرین مانده نامی
دلش گر دوست او کامی نمی بست / بناگه رفت بازی بازی از دست
کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد / بیکبار اینچنین کارش افتاد
غمی کاندک نماید همگنان را / بود بسیار غم نادیده کان را
ز غیرت آتشی شد در ره یاد / همه بر خرمن شاپورش افتاد
که ای هر فتنه را بنیاد از تو / هلاک خسرو و فرهاد از تو
باین غمها مرا رهبر توئی تو / سر این فتنها یکسر توئی تو
چه شد گر حسن بیش از بیش داری / دل بیگانه روی خویش داری
بدیدن گرچه بس نیکوست رویش / نیرزد دیدن رویش بخویش
چو از اندازه بیرون شد عتابش / زبان بگشاد دانا در جوابش
که حرفی گفتنی در دل نهان ست / شکوه خسروی بند زبان ست
لبم گستاخی گفتار خواهد / اگر رخصت دهی زنهار خواهم
ملک بگشود لب زنهار دادش / خموشی رخصت گفتار دادش
دعا را در عبارت پیش رو کرد / دعائی در عبارت های نو کرد
که خوش در خور شهنشاه عجم را / به استحقاق وارث ملک جم را

همیشه شاه دستاهی جوان باش — بملک خود شدلی صاحبقران باش

دعا گو داد اثر چندین دعا را — که خشم از دل بردن شد بادشا را

میان خسرو خشم و عتابش — حصاری شد دعا می مستجابش

بصد افسون زبان گل فرو بست — خودش بلبل شد و بر شاخ بنشست

که شاها مزد ما دانم عتابست — وگر خاموش بودن بحسابست

ز شیرین دارد ولی من گناهی — اگر دانی وگرنه بادشاهی

گناه از تو و زان لبس بهانهٔ تو — عجب می آیدم افسانهٔ تو

چنان دانی از کف کی دهد کس — بجز شاهی چه نام آن نهد کس

چه دانم تا چه مایه جادوی کرد — که آخر بر سر انصافش آورد

نهاد انصاف بر کف جام شرمش — بجوشیدن در آمد خون گرمش

سوی بالا چنان گم شد نگاهش — که پیش افگند سر زیر کلاهش

دلش در فکر عذر آن نازنین را — زبانش عذرخواه استاد چین را

که ای دست و زبانت هر دو جادو — زبانت خوش وزان خوشتر بسی خو

دلت را داد بهر آنما به صافی — که از دست و زبان موشگافی

بر و صد جادوی از تو در آموز — بیاد جمله در خسرو در آموز

که لوح خاطرش از نقش شاد است — بجادوئی سر کارش فتاد است

که صد ره شسته چشمش در شکر خواب — کتاب سحر بابل را بصد آب

دگر باره سحر جادو زبانان / دعا کردش برسم مهربانان
که ای چشم بد از خوبی خوشت دور / بلاگردان انصاف تو شاپور
نگوید کس که این نیکی تو / بلا دور از بدل نزدیکی تو
نباید در این کار از قدم خواست / ز پای خویش عذر آن صنم خواست
ز معشوقی بود شیرین چنان خوار / که از رفتن بکویش کس کند عار
ملکرا بس که شوق آنجا بر آورد / بکف ساغر بمرکب باد آورد

فهمانیش شاپور بخسرو و نزد شیرین رفتن بسعی تمام و همراه بردن لشکر و حشم

عجب راهیست راه دور امید / بیابان کی رسد بی شوق جاوید
ره دوری چو گیرد پیش همت / ز شوقی اگر باشد چه دولت
چو شد از سعی آن صورتگر چین / شهنشه آفتاب مشرق زین
جنیبت را از ایوان چون برون راند / ز نزدیکی یکی را پیشتر خواند
که طبعم را ملال از کنج کاخ است / دلم بس تنگ و صحرا بس فراخ است
بجز نخچیرگه دور از گروهی / کنار کوهکن دامان کوهی
مدار از کوه دامن دست کوتاه / مباش اندیشه مند از دوری راه
که هر جا غیر کوه اندوهناکم / بکوهستان بود البته خاکم
بصحرا انتخاب نسل کاوس / شکاری طرح کرد از بهر ناموس
ز هر منزل بتقریبی گذر کرد / بهانه جستن صید دگر کرد

چنین تا بیستون بنمود از دور — روان شد بیشتر از شاه شاپور
چنین تا شد نمایان قصر آن ماه — صنم آگه شد از نیرنگی شاه
بناز و ناز را شد گرم بازار — بسینه کار دلها گشت دشوار
ز تاثیر شراب بیغش شوق — سپندی گشت دل بر آتش شوزا
نیاسودی دمی چشم از پریدن — گرفت آرام دلها تا طپیدن

رسیدن خسرو بفرودگاه شیرین و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو بشاهی آرد از غیب — مه از دامن در آید خور از جیب
برونق بر کنند از زلف مارش — پر از خورشید و مه گردد کنارش
غزال دشت و کبک کوهساری — شکار انداز شیران شکاری
فروغ آموز نور آتش طور — عبیر آمیز چین طرهٔ حور
بهار خرم و باغ دل افروز — نشاط آموز روز عید و نوروز
از ان مشکل که ناگه روی بنمود — بدل تا صبحدم در مشورت بود
که آمد بر در اینک پادشاهی — نمی بینم درین اندیشه راهی
درش بندم شکوه خسروی هست — تقفل انداز لیش دست قوی دست
برون آیم ندانم آخر کار — دری خواهم نگهبان تر ز دیوار
گهی شوقش دوان بردی بدرگاه — ز خود آگه شدی در نیمه راه

ملامت کرده خود را باز گشتی / نشستی و سراپا ناز گشتی
روم گاهی باستقبال گفتی / هزاران بی دل از دنبال گفتی
صواب آن دید آخر بانوی عصر / که بگشاید بروی شه در قصر
به آیین کنیزان سرائی / نگه دارد شکوه بادشاهی
شهنشه را برسم نو پرستد / رعیت باشد و خسرو پرستد
زدر زانده وفائی خانگی را / پرستش گر شود بیگانگی را
ببام قصر آنشب تا سحرگاه / دلش در فکر و چشمش بود در راه
چو مهر دیده بر رسم ره آورد / صبا از گرد لشکر توتیا برد
زمشرق صبح امیدی برآمد / نه گردی بلکه خورشیدی برآمد
گهر آمود فرق اندازان ماه / بپای انداز شه گسترده در راه
صنم را بود باغی برلب جوی / برونق برده از خلد برین گوی
درو خرگاهی از زر شد مهیا / زگوهر گشت خالی کان و دریا
تتق بسته فراز خرگه زر / سیه چتری ز دود عود عنبر
بباغ آمد گل خودرو پیاده / گرهها از دل و ابرو گشاده
عنان گیر ملک شد بر در باغ / رخش چون لاله اما دل پر از داغ
ملک را دیده از خورشید پر نور / زبان از شکر دل زین عید پر نور
فرود آمد بروی فرش زربفت / عروس ملک گیتی کرده هر هفت

نثار مقدمش چندان گهر شد　　که گوهر همنشین تاج زر شد
ملک درماند در گرداب گوهر　　ز سر بگذشت بار آب گوهر
چو گنج از خواهش او کوتهی کرد　　ز گوهر گوش گردن هم تهی کرد
ز آداب پرستاری شکرلب　　سر موئی فرو نگذاشت تا شب
شبستانی بشب آراست از نو　　که در نظاره حیران گشت خسرو
چو فارغ شد برسم میزبانی　　بجا آورد حد رسم دانی
هجوم آورد بر دل ناز نازش　　بقصر خود کشان آورد بازش
بیام دور ز استغنا سخن کرد　　تغافل را حصاری خویشتن کرد
رقیبان را ز بار مه خبر شد　　در قصر از در دل بسته تر شد
بحکم نازنین بازوی دست　　در قصر و در دل هر دو بربست
ز دربان نیز بر در نام نگذشت　　رهی آمد شد پیغام نگذاشت
سگان را پاسبانی شد فراموش　　زبان مرغ از تسبیح خاموش
نبدشان دسترس بر مشعل ماه　　وگرنه دور میکردند از راه
بشب دل را تسلی داشتی شاه　　که با خورشید باز آید مگر ماه
خور خرم جبین چون کرد آن روز　　جهان را جمله خرم تر ز نوروز
نگاهش را بادی از گلشن نیامد　　چراغ دیده را روغن نیامد
گذشت آن روز و آن شب هم بسر شد　　بنائی طاقتش زیر و زبر شد

غم از چه صبر را معزول میداشت   ملک خود را بمی مشغول میداشت

شراب کینه با شوق نوشید   ره نادیده را خود پیش رو شد

ز بد ور دولتت محکم اساسش   همیشه سرخ می بودی لباسش

پی حفظ شکوه پادشاهی   نهان شد چون خور از شب در سیاهی

برون آمد ز خلوتخانهٔ خاص   زمین در زیر پا از شوق رقاص

ز عزمش غیر شاپور آگهی نه   بجز مطرب در آن ره همرهی نه

بخاک آلوده شد پای گرانیش   نهادی گر بچشم خورشیدی ریش

نهان شد پشت پا زیر غبارش   چو گردی پادشاهان زیر بارش

چو نزدیک در آمد دید بسته   کلید قفل او چون دل شکسته

بفرمان بار رقیبی گفت نقاش   که در بر خور نه بندد غیر خفاش

درون شو عرصه دار از من بخورشید   که سنگ کم مزن بر جام جمشید

کسی بر روی دولت در نه بندد   مکن کاری که گیتی بر تو خندد

ز اقبال جهانگیرت شهنشاه   بپای خویش پیمودست این راه

ازین در بستنش دل خسته کردی   غلط کردی اگر دانسته کردی

دولت گر پادشاهی ندارد   چو دل بخت تو بدخواهی ندارد

جوابش داد مرد کار دیده   بگیتی نیک و بد بسیار دیده

که چشم نازنین در خواب نارست   مشو زان خواب بر روی شب درست

ندانم چون شود حالت بفرجام — که شاهان را بشب کردی پری نام
شه و خورشید شب گردی نمانند — دگر دانند هم پنهان نمانند
بروز اینجا کجا شه یافتی بار — که اکنون بار خواهد در شب تار
سخن گو با سخن از رنگ دگر داد — سخن را غازه از خون جگر داد
که تا شیرین نخواهد گشت آگاه — نخواهد بازگشتن خسرو از راه
شهنشه با در و دیوار در جنگ — گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ
چو روی خویش روشن گشت مه را — که روی بازگشتن نیست شه را
بقصد بام قصر از جای برخاست — جهان را چون روی خود بیاراست
بر دو دستش هم آغوش گهر شد — رخش پیرایه را پیرایه گر شد
زهر زیور بچنگ شه مدد خواست — بیاره گفت چون ساعد بیاراست
که دست فتنه بس برباد رازست — مهیا شو که وقت ترکتازست
اگر شه را نکردی حلقه در گوش — نه بینی ساعدم را دگر آغوش
بگردن کرد یارا طوق خلخال — که تاج خسروانت باد پامال
بلعلی تشنه خون مشتری را — منم سیراب کرد انگشتری را
زغیرت آنچنان در آتشش لعل — که در پیرایه مروارید شد لعل
بر آب انگشتری لعلش و بانگشت — چراغ دیده گستاخ میگشت
چو در پیرایه شد سرو برومند — دلش آئینه را شد آرزومند

رخی چون سرخ گل بر نو دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
سر موی ز خود نادیده نگذاشت / نهاد آیینه را صد بار و برداشت
ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت / بکف آیینه میخندید و میگفت
مبادا چشم مردم بر من افتد / که خون عالمی در گردن افتد
برون آمد ز زیر تافت پرده / دو هفته ماه را اهر تهنیت کرده
نگارین شمع و صد مشعل بپیش / شمرده ماه را پروانهٔ خویش
سراپا شد چنان بیگانه از ناز / که شد در گوش شه بیگانه آواز
شکوه شه نهادش جبهه بر خاک / دلی سودی سر نازش بر افلاک
بود ز اسباب خوبی ناز ممتاز / شکوه حسن از نازست از ناز
ببینی کز ادب بر خاک سودش / ز همدوشی غرور صد عار بودش
ادب بند زبان نیک و بد کرد / مراعات ادب بیرون ز حد کرد
بچشم شه چو چشمش آشنا شد / زبان و دهان و دل وقف دعا شد
دعا را بر اثر فرمان روا کرد / بسر سبزی نخلش صد دعا کرد
بتوفیق دعاها را اثر مستد / بدو رشش از نگاهی کرد خرسند
پس آنگه داد از رشک جگرتاب / زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

که ای نشنیده بوی آشنائی / به بدعهدی ز دلبر بوفائی
بعهد تو هوس مطلق عنان شد / محبت از تو بدنام جهان شد
دل آن نادان که بر عهد تو بست است / سراپا همچو زلفم دل شکسته است
بهر مونس شکستی غم رسانده ست / درستی در دل و دستش نمانده ست
دل و دستی که با عهد تو باز است / شکست کار شان از روزگار است
بعهد تو که باشد سر بسر هیچ / بمن ماندست ناموسی دگر هیچ
کنون اندر پی آن هم فتادی / به بدعهدی چه محکم اوستادی

در جواب خموشی کردن خسرو و حیرانی نمودن

ز حیرت کرد شه پاسخ فراموش / سراپا گشته گاهی چشم گه گوش
جمالی گشت خسرو را نظرگاه / که گر خورشید بیند گم کند راه
در آن نظاره بیخود ماند تا دیر / شد از جان سیر و از زندان نشد سیر
نظر بر طاق ابروی صنم کرد / شمردش قبله و شمشاد خم کرد
که در محراب اگر طاعت کند مرد / نخواهد بادشاهی را زیان کرد
نمازش برد و آغاز دعا کرد / حق هر طاعت از گردن ادا کرد
که دائم در شگفتن باشی ای گل / گلت را هر که در گیتی ست بلبل
ز آب زندگی سیراب بر رست / بروی سرو بال افشان تذروت

نگارا باغبان باد بهاری   بهار از عارضت در شرمساری

نبودم مستحق چندین کرامت   مرا شرمنده کردی تا قیامت

نه دیبا ماند در دنیا نه زربفت   ز لولوی آب در جوی چمن رفت

چه واقع شد که گشتی زود دلگیر   چه خدمت را نهادی نام تقصیر

بجست جمله خوبها قهر اینست   ولیکن زود سیری عیب اینست

نمودی مهربان خود را فراموش   که محنتهای دیرین شد فراموش

ز پرکاریت از بس ساده بودم   بوصلی در طمع افتاده بودم

تو خود در پیشه مکاری بوده تو   که بر کاری کنی در کار خسرو

چو نور صبح آمدت هم رفتی   بشب در بستی و بر بام رفتی

بلنازی مرا از پا فگندی   بگردون بردی و زانجا فگندی

برآوردی ز پای دل بسی خار   شکستی لیک در چشمم بیکبار

ببت مردم فسونی تازه خواند   باین حد رسم معشوقی که داند

بآن صانع که زانسان آفریدت   که چون بت می پرستد هر که دیدت

بآن آتش که غیر از دل نسوزد   نگردد سرد تا محفل نسوزد

بجونالی که با مجنون ستیزد   نهان خیزد که اشک از دیده ریزد

ز استادی که هر کاریت آموخت   ز دلداری دل آزاریت آموخت

بآن زخمی که پنهان است در تار   که میدارد ز قتل عاشقان عار

گزین پرکاریم رهبری در آموز　　که از نادانی افتادم بدین روز
بگویم شه هم آخر میهمانم　　باین خواری چه رانی ز آستانم
تو هم دانی که باشد ای ستمگار　　ز مهمان تا بمهمان فرق بسیار
بتنگ آمد اگر زین جرم جویت　　که گشتم بی طلب مهمان کویت
گمان بردم که نزد یک کریمان　　گرامی تر بود ناخوانده مهمان
دگر باید گرانی برد ازین گوے　　فرود آمد کی زین تندی خوے
مطیعم گرچه عالم را مطاعم　　توان زین بیشتر کردن وداعم
برون آیا در و نیم چنان کز شب　　کنم ساغر ز خون دل لبالب
ز جان سختی که از خجلت بمیرم　　سحر شرمنده راه خویش گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو نازپرور　　که دایم باد دولت وقف این در
دوام دولت جمشید بادت　　فروغ جبهه خورشید بادت
بزیر بار منت آسمان باد　　کل طرف کلاهت فرقدان باد
مزن طعنم اگر شب بسته ام در　　نباشد قصر شیرین کوی شکر
ز هر جا می توان شب میهمان شد　　بشب مهمان شکر می توان شد
چه جا می بام کویم تو ای شاه　　شدم بر آسمان یا بم اگر ماه

چو خور سازم حصار خود فلک را / گواه سازم بکام خود فلک را
اگر یاری بمن یاری نه امنیست / ره و رسم وفاداری نه اینست
هوسناک و جوان و مست شاهی / مطیع حکمت از مه تا بماهی
اگر یابی بقصرم نیم شب راه / کجا ماند زبان خلق کوتاه
چه سازی رنجه زین گفتن تو بانرا / که کس از در نراند میهمان را
نه مهمانی تو شیری صید دیده / شکاری خویش را در قید دیده
چو گردد هم کنام شیر آهو / بود هم خون او در گردن او
چو جان هر چند مهمان عزیزی / نباشد زین فزون رسم کنیزی
بگیسو رفتم از فرش رهت گرد / ز گوهر گشت گوشش و گردنم فرد
نمودم با هزاران شرمساری / شکوه خسروی را پاسداری
پرستاری که اول پیشه کردم / جواب این سخن اندیشه کردم
غرض از دیدن من بود دیدی / جواب آنچه گفتی هم شنیدی
چرا باید سخن بسیار کردن / مرا بدنام و خود را خوار کردن
ملک را دل ز خواری سخت بگرفت / ز نومیدان زاری سخت بگرفت
که ای ناله بکن بنیاد این در / نه از تیشه فرهاد کمتر

پریشانی خسرو از جواب شیرین شکارگو

بدامان اثر زین ای دعا چنگ | که شاید رخنه افتد درین سنگ
چو از هر حیله کوته گشت دستم | کنون ای ناله خود را بر تو بستم
باین تاثیر نالم امشب ای دل | که بر رحمی شود بر غمزه مشکل
ندارد گرچه آن دل رحم بر کس | چنان نالم که خود گوئی کنون بس
چه خواهم عذر چشم نیم نازت | که شد شوریده امشب خواب نازت
اگرچه خبر دو فاجری ندارم | ز رویت تا قیامت شرمسارم
ز مژگان ریزد از خون لخت لختم | سزاوارم که این شوریده بختم
فلک امشب ز بس مه را نکو دید | بخورشیدش مقابل کرد و سنجید
هنوز از خوبیش جو کمتر آید | از آن چون خور فرو شد او برآید
بدل گفتم درین تابنده مهتاب | نباشد اول شب ماه در خواب
ندانستم بوقت ره نوشتن | که خواهد نیم شب بر در گذشتن
مرا این شد گمان از بستن در | که باشد پاسبان آسوده دلتر
ندانستم صنم وابسته بود است | بدست خویشتن در بسته بود است
نباد افغان زدم چون حلقه بر در | ز شرم دانسته اکنون سنگ بر سر
چه از زاری ندارد در تو تاثیر | چه خدمت را نهادی نام تقصیر
کدامین بندگی شاهی شمردی | که آب روی شاهان جمله بردی
ز هر منزل تابلی کاوس جمشید | که بودی تاج شاهان همدوش خورشید

کسی ننهاده هرگز بزمین پای / کیان سان کی بدی در سرستان جای

مگر ساقی خود خود بودی آتش آب / گرمی را خاصیت افزودی آب

بگریه وزاری دست برآوردن بدرگاه باری

شکر لب کرد از زبان نرخ شکر / هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر

دل و چشم از دعا و گریه لبریز / کاثر دارد دعائی گریه آمیز

ز بخت خویش توفیق دعا خواست / برومندی نخلش از خدا خواست

ز خوی عارض ز غیرت جبهه گل گل / رخش گلشن ز نالش گشت بلبل

که ای محکوم امرت قاف تا قاف / خوارزمزادی بخت ز دلاف

رسد کار نگین خویش معراج / اگر ننشاندش برگوشهٔ تاج

گزید از خاک پایت تاج با تخت / سزد گر کس نخواند تخت را بخت

ز دنبال دعا گریه آلود / سخن را رخ بخون دیده اندود

که دارد از وجودم تنگ گیتی / بمن با این فراخی تنگ گیتی

چو در کان لعل نهانم درین سنگ / تابد بر تنم خورشید از تنگ

چه باید بر دو نام بادشاهی / سلیمان را شناسد مرغ و ماهی

نه خاقانم نه قیصر کز تو ترسم / ندارم جز همی از سر که تو ترسم

ولت باشد برین معنی گواهم / که من بر ملک دلها بادشاهم

ترا از حرف شاهی به خموشی / فروشم حسن اگر شاهی فروشی
مرنجان دوست را چون دشمن خود / تو از جمشید می نازی من از خود
من آن صبحم که خورشیدم نهفتست / هنوز از صد گلم یک گل شگفتست
چو صبح و خور بود در روی نقابم / اگرچه در نقابم آفتابم
هنوزم حسن دارد با جهان کار / بخود دارم هنوز امید بسیار
هنوزم غمزه گرم ترکتازیست / بغارت دست مژگانم درازیست
نگاه از ناز هرگز نایدم باز / ترا دو نازم از سر چشم بر ناز
مرا جو وقت عرض حسن دادن / بباید کفش پیش پا نهادن
بهای بوسه جان از کس نگیرم / چو خود بخشنده ام وا پس نگیرم
برخ در جانگدازی دلنوازم / بمو سررشتهٔ عمر درازم
نگاهم تخم چندین فتنه کارد / که دست از آستین بیرون نیارد
عنان ناز از کف چون گذارم / بجای خود فلک را بار دارم
چنان نازم بشم مطلق عنان کرد / که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد
شه از دلبر باشد زین گرفتار / هنوزش عالمی باشد خریدار
چو این جام عتاب شکرآمیز / بجوشش آورد خون شوق پرویز

تکرار پاسخ خسرو بشیرین

بپاسخ لعل گوهربار بگشود | که ای ایمن ز آه آتش آلود
مبادا هرگز این درپی دعاگوی | دلت خوش باد خوش بادت چو دلجوی
زخون صد خون من یارب بحل باد | ز رو بستن دل و دستت خجل باد
پرستش گاه عالم باد کویت | گر او خورد پرستش هست رویت
بدرگاهت سر شه بر زمین باد | بگو خود هم که یارب اینچنین باد
عنایت باده تا لخت در ذوق | که افزاید ترا حسن مرا شوق
لبت جامی می در دست دارد | بیک ساغر دو کس را مست دارد
بنوشم زهر اگر لعلت فروشد | بر وخون خریداران بجوشد
جوان دشاه ستم چند گوئی | ز دست انداز دستم چند گوئی
فرو خوردم ز صد ره باده با تو | نه این کار است شم افتاده با تو
فلک دامان پاکت کش برستم | دو صد ره دادنی مانع بدستم
نگشتم بر مراد خویش فیروز | جوان تر بودم از امروز آن روز
نه امروزم شباهی شد قوی دست | که گیتی زیر دست است تا هست
نکشتی تا بر نیندازی جهان را | بناحق بادشاهی نوجوان را

باز پاسخ دادن شیرین بخسرو

بپاسخ لعل شیرین شد گهربار | شکر خندی بآغاز سخن بار

ز شکر دامن لبهاش لبریز   نبا سود دل شکر نمک بیز
گرای بعده لب بر در کامرانی   بجز شاهی و معشوقی ندانی
نگویم با تو چون گفتن ضرورست   میان عشق و شاهی راه دورست
چه وقت گفتن نام نسب بود   اگرچه این سخن ترک ادب بود
ز جمشیدم چه ترسانی و کاوس   نباشد جان گرامی تر ز ناموس
نهی گر تاره بر فرقم چو جمشید   نیابی ره بعهدم شب چو خورشید
جهان از دست بهمن لی نیاز است   ز ناموس غیبت کرد راز است
ازان ترکم که من تازی ندانم   شکن کاری و طنازی ندانم
فلک در طنز گه گوی من آید   شکن خود کار گیسوی من آید
دلت گر مرغ باشد بر نگیرد   دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگرچه خواب یوسف داری از بر   همائی و همان عیسی همان خر
گرانگه میزنی بیجه عه بر میغ   چو صبح اکنون و ددستی میزنی تیغ
بت ویلم کیانی بر گزیده   بتر بفرخستی ز چین خریدی
برد گرز اسپیج رو لی در شکنجه   اگر موئی بموئی در شکنجه
بزور و زرق کس باند و ز خوبی بتش   نشاید خورد بیشش رفو خوی بتش
گره بر سینه زن سیم چو مخمور   ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
چو ابر از شور بختی سنگبار   دل شیرین شورانگیز بیدار

حلالی خور چه بازان شکاری — مکن چون کرگسان مردار خواری

هوادارے مکن شب همچو خفاش — چو باز جبرهٔ خود روز برد باش

مرا شیرین از ان خوانند پیوست — که بازیهای شیرین آمدم دست

بگیرا تلخ گردانم می از جام — بگیرا عیش خوشتر دارم از نام

گلابم گر کنی تلخی چه باک است — گلاب آن به که او خود دردناک است

نبید قاتلم بگذار از دست — که از بویم بجانی سالها مست

چو نام من ز شیرینی بر آید — اگر گفتار من تلخ است شاید

در شیرینی کجا باشد هم نغز — رطب با استخوان بر جوز با مغز

درشتی کردنم از بهر پشتی ست — بسا نرمی که در زیرش درشتی ست

گهر با سنگ خارا هست در خاک — وزینسان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بجو دکن رهنمونے — نه چندانی که بار آرد زبونے

زبونی کان ز حد بیرون کند مرد — جهودی شد جهودی چون توان کرد

چو خر کو افتد اندر برد بارے — کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز ماند از پریدن — ز گنجشکان لگد باید چشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش — ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید — چو شیران به که دندان کم نماید

پس انگه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن — بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشیکه بر فردوس پاک است — بهر حرفیکه در منشور خاک ست
بدارائی که دورانرا روش داد — بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کابین اگرچه بادشاهی — ز من برنایدت کامی که خواهی
چو گوشم حلقه در گوشش لبش شد — جهان پر شکر از نوش لبش شد
در و شکر بدامن ریزم از لب — زیاد آتشش زپا ننشینم امشب
نه پیچم سر ز فرمان دل او — بزلفم گر کند بازی بکن گو
لبش گو از لبم بر نوش می باش — بحسرت گو فلک همدوشم می باش
بپیوند کسی سر نازم فلک سای — شوم قانع ببازی شوق افزای
که مقصود مراد دل جز این نیست — که با من بر مراد خود کند زیست
بامیدی که دل در بند پیوند — بعهد استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بی زوال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ — که ننماید بصاحب دولتان رخ
بود مقصود اگر در هفت پرده — بدولت رخ نهد ناهفته کرده
نهد چون آب دولت تا بجوئی — برآید آرزوئی جست و جوئی
عروس آرزو در عقد بخت ست — بهشت نسیه ملک نقد بخت ست

بکام دل رسد چون میوه بر شاخ   شود مشتاق چشم و دست گستاخ
چو بیند میوه خود دارد ز خور کام   نگیرد یک زمان بر شاخ آرام
چو خسرو را ز فیض صبح امید   شبستان گشت آبستن بخورشید
ز اقبال مساعد هم مدد یافت   صنم را دل نهاد و وصل خود یافت
زبان بگشاد پیشانی گشاده   ز جام لعل نوشین خورده باده
که چون نخل امیدم بارور شد   لبم ز آب زلال از وصل تر شد
کنم ترتیب جشن خسروانه   که بگشاید دل تنگ زمانه
نه پنداری که بخت من بخواب است   شبم آبستن صد آفتاب است
بگفت این و بدار الملک خوش رفت   عروس ملک عالم کرد هر هفت
بزیور کرد پر جنت جهان را   ز گوهر دامن آخر زمان را
بروز از تابشش خور سوخت تیغی   ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی
ز مغرب تا بمشرق بست آیین   عروس ملک خود را داد کابین
جهیزش را بکشتی در فرستاد   بخور لایق همه در خور فرستاد
غزالان غمزه خوران خیل در خیل   پدید آورد در طبع ملک میل
بهر سو جلوه گر شد خیلی از حور   مه و خورشید شان نادیده از دور
نو اشان تازه و طرز ادا خاص   دل از دیدار شان در سایه رقاص
چو خور در پرده داری سعی کرده   ولی بازوی شان بیکار برده

هزاران برق سرو باد رفتار | گرفته باد از ایشان باد رفتار
بقوت در سخن اندازه دانی | بگشتی طعنه زن از یک عنانی
نبالش کوه کاه زخم خوردن | سنانش برق وقت حمله بردن
نمایان غره عیدشش تبارک | پی فرخنده درو بی مبارک
چو برقش جستنی از غرب تا شرق | ز شمشیرش برق در آب عرق غرق
گذشته همچو باد از آب و آتش | روان چون آب باد اما سرکش
ز اشتر موج زن شد کوه و صحرا | سراسر حال گوهر چو دریا
ز موج بحر دایم در تگ و دو | چو کشتی باگران باری سبکرو
ز در چندانکه کان از بیش و کم داشت | ز گوهر آنچه دریا در شکم داشت

بطریق تمثیل قصه معصوم شاه و مرغ دیدن او و در بام قصر خود و عاشق شدن و بحیله در دام آوردن میگوید

حکایت

چنین گفت آن کهن پیر سخن سنج | که بودش از سخن در سینه صد گنج
که شهزاده در ملک نخشب | سهی قد و سیه چشم و شکرلب
رخ مانند گلبرگ بهاری | بدی لایق به تخت و تاجداری
سپاهش بیشتر از لشکر چین | در اهم نوره هم رسم آئین

شه با تاج و تخت و چتر شاهی | گرفته عدلش از مه تا بماهی
برادر را در جهان معصوم شه نام | که مثل او نبد در مصر و در شام
مگر روزی بعشرت نخجیر امید | نشسته بر فرس از قصر خود دید
یکی مرغی بصورت لعبت چین | ز مرغ سرخ گویا برده آئین
که هرگز دام و دانه زمانه | چنان مرغی ندیده در میانه
بهر پرش دو صد دل گشته در قید | ندیده هیچ صیادی چنان صید
بهر گاهی که پر خود کشادی | هزاران جان و دل بر باد دادی
چو افشاندی بهر سو بال یا پر | تمام قصر میگشتی معطر
بگویم وصف آن مرغ دل افروز | نتوان شرح کردن در یکی روز
چو معصومش بدید و گشت بیهوش | لباس صبر را افگند از دوش
دویدا از هر طرف شه بر در و بام | که شاید آیدش آن مرغ در دام
نهان کردند دامی در تگ خاک | بر افشاندند از هر دانهٔ پاک
نکرد آن مرغ آنجا میل دانه | پریشان گشت آن شاه زمانه
بشد معصوم شه را عشق افزون | دویدا از هر طرف مانند مجنون
نه دست آنکه باوی دست یابد | نه پای آنکه سوی او شتابد
ز بس شاه از بس هر سو دویده | بشد از تاج او عقدی دریده
ز مروارید نامی چند بگسست | فتاد اندر زمین چند انکه بایست

چو دید آن مرغ مروارید نیکوست　　که تا آید فرو بر جانبش راست
برآمد ناگه از حصار آواز　　که دست خویش گیر ای شاه ازو باز
چنان معلوم شد از اصل پاکش　　که مروارید می باشد خورش
بیاوردند مروارید یک جام　　بیفشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شاه

چو مرغ آن جام مروارید را دید　　همان ساعت ز بام قصر پرید
بیامد قصدگاه اندر دام بنشست　　کشیدند دام را صیاد بر جست
بدام افتاد آخر مرغ گلچهر　　گرفتش شاه معصوم از سر مهر
روان بنشست و زرگرها طلب کرد　　طلا آورد و گوهرها طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند　　پس آنگه فکر جام و باده کردند
فکند آن مرغ را اندر قفس زود　　نهاد اندر نظر آنگه بر آسود
دو دیده بر رخ آن مرغ بنهاد　　نیامد شاه را از خوردنی یاد
زر و جوهر به پیش او برافشاند　　گلاب و شیر در پیش قفس ماند
ولیکن مرغ سرافکنده می بود　　دل معصوم شه زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب　　نیامد هیچ یادش از خور و خواب
سه روز و شب چنین بد مرغ و آن شه　　نخورد آب و نیاشامید یکره

چو چندین روز رفت آن مرغ مهجور / بغایت گشت شاهنشاه رنجور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ زیرک حکایت به معصوم شاه

چو مرغ اکرام و انعام شهنشاه / بحق خویشتن میدید آنگاه
بیامد در سخن کای شاه شاهان / خجل در پیش رویت ماه تابان
چه لطف است اینکه داری بر من زار / منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار
توی دارای دور سلطنت نام / سلیمانی بملک و مملکت هم
ولی نبود عجائب پادشا را / که بنوازد ز لطف خود گدا را
بگفتا صورتم ای شه چه دیدی / که بر شکل قدیم خویش بودی
که در خدمت کمر بستی بکویت / بمشرف می شدی هر دم برویت
اطاعت کردی از جان و از دل / برون آوردی این پای از گل
چو بشنید آن فصاحت با روایت / شهنشه آن بلاغت با حکایت
تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک / بگو با من تو حال خویش یک یک
بمن برگو که آخر نام تو چیست / چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست
زبان بگشاد کای شاه جهانگیر / مپرس از من که نتوان کرد تقریر
حیوانات هفت اقلیم عالم / بحال زار من دارند ماتم

بگفتا شه که ای مرغ دل آویز — عیان کن شمه‌ای حال خودت تیز
که صبرم رفت از دست و بشد هوش — سخن بشنو بکن بر قول من گوش

تمثال سوم آغاز داستان در ظاهر کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا بشه آن مرغ بیشک — بگویم این سخن با شاه یک یک
منم دخت شهنشاهی پری زاد — که در بیت الامان بودیم دلشاد
مرا خود نوش لب نامست ای شاه — نبوده مثل من خورشید یا ماه
چو دار الملک من دار الامان است — پدر مشهور شاه نوجوان است
پری زاد و ست لشکری هزارش — فلک حیران شده از کار و بارش
مرا عشق سبب دیوانه کرده — میان مرد و زن افسانه کرده
بدین صورت شدم از شهر و در — بمن او جبر کرده ای برادر
اگر گویم بشه این داستان را — ملال آید شهنشاه جهان را
ولیکن خاطر شه را بگویم — بشه این داستان خود بگویم

داستان ملک زاد و نوش لب

در صفت پدر ملکزاده

که در اقلیم ترکستان شهی بود — که تاجش بر سر گردون همی بود
هزارش بنده زرین کمر بود — هزارش ترک و رومی در نظر بود
هزارش ماه روی حلقه در گوش — هزارش سرو گلروی قصب پوش
سپاهش بیشتر از لشکر روم — زده خرگاه صد فرسنگ از آن بوم
همیشه با پری رویان طناز — بهر ساعت نهاده عشرت آغاز
ولیکن از خدا فرزند میخواست — همیشه نسل و هم پیوند میخواست

در متولد شدن ملکزاده و صفت خوبی او

بچندین عذر و فرمان خداوند — بدادش یک پسر با ماه مانند
دری آمد پدید از درج شاهی — که نوری بود از نور الهی
همای دولت فرخ ضمیری — بطالع تاجبخش و تخت گیری
ملک چون دید عالم را بکامش — ملکزاده پری رخ کرد نامش
بپیچید او چو مشکین در حریرش — کشید از رشتهٔ جان دایه شیرش
رخش می تافت مثل صبح صادق — به تخت و ملک میدیدند لایق
چو میل شکرش با شیر دیدند — بشیر و شکرش می پروریدند

به بزم شاه بود آن طفل پیوست — چو دستینهو بکشتی دست بر دست
چو از گهواره پا در عرض بنهاد — جهانی گشت از مهر رخش شاد
از انجا چون بده پیوست سالش — چو ماه چارده شب شد جمالش
چنان شهره حسن دلبری شد — که شور آدم و رشک پری شد
پدر تعیین نمود اندر بهر کارش — هنرمندان بسی آموزگارش
چنان استاد شد اندر هنرها — که وصفش خلق گفتی در گذرها
ازین ایام چون بگذشت یکچند — بسی گردید شهزاده هنرمند
محیطی گشت در گوهرفشانی — ولی گوهر بسفتی در معانی
فصیحی کو سخن با خلق گفتی — ز مردم صبر و عقل و هوش رفتی
بزور پنجه شد هم پنجه شیر — چناری را قلم میزد بشمشیر
به تیر از صد قدم بشگافتی مو — به نیزه ناف بگرفتی ز آهو
کسی کرده کمان باری کشیدی — کمانش را بصد خواری کشیدی
کشند اندر شجاعت همسر گیو — نیاوردی تحمل پیش او دیو
کسی در طبع و خلق و ذهن آواز — باو همتانه بد در نغمه ساز
چنان تنبوره میزد ملک زاد — که هوش خلق ازو میرفت بر باد
باواز از هزاران برده منشور — چو بلبل صد نوا میزد ز تنبور
بشد عمر شهنشه چارده سال — همایش را پریشان شد پر و بال

همایش بر سر هر کس پریدی | دگر آوردی درویشی ندیدی

باندک فرصتی کو در جهان دید | بدانش فرد فنون دهر گردید

پدر گنج و خزاین را باو داد | همیشه بود با دیدار او شاد

ملک زاده چو دید آن حشمت و جاه | همیشه عیش کردی گاه و بیگاه

ندیم مجلس او چار صد بود | پری رخساره ساقی بیعدد بود

ز چنگ و بربط و قانون از نی | ز تنبور و رباب و غیچک از نی

بهر منزل گشتی شاد و خرم | بخشیدی بخلق از بیش و از کم

بساط افگندن ملک زاده در بستان و پرسیدن خبر خوبرویان

ملک زاد از طرب روزی ببستان | بساطی افگنید و شاد و خندان

ندیمانش بگردش حلقه بستند | کواکب وار گرد مه نشستند

ز بانگ رود و از جوش باده | صدا در گنبد گردون فتاده

بهر سو سوخته صد مجمر عود | تو گفتی خود بهشت ثانی آن بود

بآب باده ساقی طربناک | نشسته حرف غم از تخته خاک

نشسته از جام طرب مدهوش گشته | حریفان در همه تن گوش گشته

ملک زاده نظر در صحبت خویش | فگند و دید آن آئین و آن کیش

غرورش ورد باغ و در سر افتاد — بشد مغرور و با خود گشت دلشاد
که هرگز هیچ شاهی را بعالم — چنین دولت نبود از نسل آدم
چه جام بی غمی را پر بسر شو — چه مرغی خورمی طایر بسر شو
چو شه کرد از غرورش چشم را باز — یکایک با ندیمان کرد آغاز
که ملاحان دریای کیاست — و حرافان این درج فراست
بمن گوئی ز خوبان زمانه — یکایک وصف هر در یگانه
ز گلرویان هر شهری بگویند — گلی از باغ هر نهری ببویند
برافروزید مجلس را ز خوبان — برون آرید سرها از گریبان
یکی گفتا که اندر ملک بربر — بدیدم گلرخان با مه برابر
دگر گفتا که در ملک نشاپور — بدیدم گلعذاران غیرت حور
یکی گفت از سیه چشمان کابل — دگر گفتا ز مه رویان بابل
یکی وصف سمرقند و بخارا — همی گفت از طرف باشاه والا
دگر گفت از بتان چین و ماچین — که ایشانند مثل ماه و پروین
دگر گفت از خوبان خراسان — که هر یک هست ز ایشان آفت جان

شنیدن ملک اوصاف نوش لب را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیری ... از این فرسنگ نغز روشن ضمیری
بشه گفتا برین خوبان چه بینید ... که مثل نوش لب زین جمله بینید
فلک تا صورت خوبان بنا کرد ... بمثل نوش لب صورت کجا کرد
رخش مثل زلیخای زمانه ... دو چشمش نرگس و بالا میانه
دهانش قیمت یاقوت بشکست ... بخوبان جهان را در سخن بست
اگر در چار حد عالم ای دوست ... کسی را خوب تر خوان گفت هم اوست
ملک زادش بگفت ای پیر پرنور ... بگو با من حکایتها ازان حور
که آن حوری که گفتی از چه شهرست ... همین گوهر که سفتی از چه بحرست
که حور است آن صنم یا آدمی زاد ... بگو با من که هوشم رفت بر باد
بگفتا پیر کای شاه جوان بخت ... بکامت باد دایم افسر و تخت
تو او را دختر شاه پریزاد ... بهر کس دیدن او نیست اوستاد
چو دار الملک او دار الامان است ... پدر مشهور شاه کامران است
ملک را هوش مطلق رفت از سر ... لباس عقل را افگند از سر
بشد صبرش ز دست و عقل از رفت ... چو مجنون شد میان آتش تفت
ز بی صبری گرفت او ساز بر دست ... غزل میگفت و بود از عشق سرمست
چو بلبل صد هزاران نغمه پرداز ... همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

ملک زاد در عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام / مرا سرمست خواهد کرد این نام
بزیر بار این غم پست گشتم / چه نامست این که زو سرمست گشتم
گلی بشکفت از باغ محبت / کجا از من رود داغ محبت
قوی نقشی نشست اندر بطانه / مرا افسانه سازد این فسانه
بگرداند همه روی زمینم / نهد داغ ملامت بر جبینم
رود از کف عنان اختیارم / سیه گردد چو چشمش روزگارم
سپاه بیخودی آید پدیدار / لوای صبرها گردد نگونسار
به بدنامی بدل گردد مرا نام / بناکامی کشد کارم بناکام
رود از دست این عالم پناهی / شود برباد این ناموس شاهی
کجا ای عشق بر جانم فتادی / چرا بر من در محنت گشادی
نمیدانم ازین خونخواره جیحون / چگونه جان بخواهم برد بیرون

سرکشیدن آتش عشق در دل ملک زاد و پند دادن عشق را در باب بیخودی خود

مبارک باد ای عشق دلارامم / بیا خوش آمدی بر دیده نه گامم

مبه از خانهٔ جانم برون پای — درون سینه به باشد ترا جای

بده از باده های بیخودی جامم — چنان بیکن که نه اندیشم سرانجامم

چو چشم عافیت را دیده خستی — برون بر از سرم سودای هستی

چو از دیوانگی دادی پیامم — تمامم کن چه مرد ننگ و نامم

به بر عقل و مرا دیوانه کن — درین کارم یکی افسانه کن

بنه تاج ملامت بر سر من — که در دادم بکار عاشقی تن

به بر یکباره این ناموس شاهی — رسان آوازه از مه تا بماهی

بکن از چشم من این سر سراپاک — اگرچه رفته باشم در تگ خاک

بده با آن نگارم آشنائی — که باشد آشنائی روشنائی

چنان مشغول خاطر کن که زین پیش — نیارم یاد از بیگانه و خویش

نهم از بهر هوای سرفرازی — علم گردم بکار عشقبازی

گرفت اعضای او را لشکر عشق — بچشم او درآمد لشکر عشق

ندا در داد شاه عشق در تن — که ای فرزانگان لشکر من

ز عقل و لشکرش هر جا که یابند — ز بهر قتل او در دم شتابند

برفت از شاهزاده صبر و هم هوش — لباس بیخودی افگند بر دوش

گذشتی شبها تا سحر خوابش نبودی — سحر تا شام اندوهش فزودی

باندک فرصتی شد گشت بیمار — نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک زاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه | که شد پژمرده نخل عمر آن ماه
بیامد شه ببالین ملک زاد | بدید افتاده سرو آزاد
چو مخموران نخفته زار و غمگین | چو رنجوران نهاده سر ببالین
شده بیتاب از اندوه خوردن | چو شمع صبحدم نزدیک مردن
دلش چون چشم خوبان مانده مخمور | تنش از رنج هجران گشته رنجور
شده از جام عشق یار سرمست | غرور پادشاهی رفته از دست
همه صبر و قرارش رفته برباد | نه او را خوردنی نی از کسی یاد
تنش از رنج هجران مانده افگار | دلش مشغول نام و ذکر دلدار
دریده جامه و بگشاده گیسو | شکوه شهریاری کرده یکسو
نه خود شرط ادب آورده بر جای | نه در پیش پدر برخاست برپای
پدر چون حال او بد حال می دید | برای او حکیمی را بطلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه و گفتن احوال ملک زاد از مرض عشق فرستادن

وزیر خود را ب بالین او

طبیب آمد بر شهزاده … بدست خویش بر نبضش نهاده

بگفت از شاه خود ای شاه جان‌بخش … نباشد معلوم کز عشق است دردش

که چندان در مجادر شهزاده … نظر کردم نه بد رنج زیاده

شهنشه را ازین غم گشت ناشاد … وزیر خویش را پیشش فرستاد

که رو پیشش ملکزاده بگو چیست … بکن معلوم تا این دردش از کیست

اگر خواهد ز خوبان زمانه … که تا در دم کنم پیشش روانه

وگر از مصر و شام و روم خاور … بخواهد بهر او خواهیم دختر

چرا دل را بغم رنجور دارد … بسر عشق که این جور دارد

بپرس از وی یکایک این سخن را … چرا رنجور دارد خویشتن را

وزیر از پیش شاهنشه برآمد … روان در پیش ماه انور آمد

بجا آورد شرط خدمت آنگاه … بگفتا از ره تعظیم کای شاه

چرا خاطر ملول و با رخ زرد … چرا هر دم کشی آه از سر درد

به هجرانی که داری داغ بر دل … ز سودائیکه ماندی پای در گل

بگو با بنده حال خویش ای شاه … اگر باشد مرادت مهر با ماه

فرو آرم ز هفتم چرخ اخضر … کنم با تو هم بالین بستر

ملک زاده بگفت ای مرد دانا
چه پرسی حال من چون هست پیدا

چسان باشد کسی گر رنج دردش
گوا باشد بچهره رنگ زردش

نبیند هیچ کس با خویش غمخوار
نیاساید دمی از ناله زار

شد از دیده و دل خواب آرام
طبیبان روز و شب چون غم دردم

نه کس آگه ز اشک لاله گونم
نه کس را علم از رنج درونم

چو من شوریده دل کس نیست امروز
که ناساید دمی از ناله و سوز

چو من نبود برین روی زمین کس
چسان باشد بگو حال چنین کس

وزیرا از چه گوئی آه سرد
گر نتوانی دوائی درد من کرد

ز دست تو چه آید ای برادر
برون کن این خیال خام از سر

مرا کاریست بس دشوار ای یار
ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاد با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنیدستی که روزی پادشاهی
بگفت این سخن با مرد راهی

بخواه از من ترا گر حاجتی هست
روا سازم ز لطف و گیرمت دست

حکیمش گفت عمرم را زیاده
بکن از لطف خویش ای شاهزاده

و یا پیک اجل را ساز در بند
که ناید بر سر من روزکی چند

ویا این پیر را از مهر جوانی کن | چه می آید ترا از دست آن کن

بگفتا شاه کای پیر خردمند | اگر تواند کند این جز خداوند

که باشم من که اینها را توانم | که روز و شب همی ترسم ز جانم

حکیمش گفت کای بیچاره چون من | تو هم همچون منی از تو چه از من

تو هم رو ای وزیر نیک اختر | گر توانی بری این درد از سر

وزیرش گفت کای شاه جهان بخش | ترا در دل شده مهر پری نقش

بمن برگو که گر خورشید باشد | ویا آن دختر جمشید باشد

اگرچه بر رود چون مه بگردون | بیک ساعت فرود آرم بافسون

وگر سیمرغ گردد در نهانی | رسانم با تو از وی صد نشانی

چو بشنید از وزیر اینها ملک شاد | بشد فی الجمله زین گفتار دلشاد

یکایک گفت آن حال عجب را | حدیث پیر و شرح نوش لب را

هم از بیت الامان و شاه مشهور | وزان شاه پری وان غیرت حور

پند دادن وزیر دوم ملک زاده را

تمامی قصه را چون گفت آن ماه | وزیر از بعد او هم گفت ای شاه

چرا نا دیده رخ گشتی چنین زار | ز هر یک بشنیدن گشتی بیمار

سبکساری ز مردم کار ناید | که مردم عاقبت اندیشش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه
گر زن ادلی بود اندر تنگ چاه

ز زن مهر و وفا کم جوید دوران
که باشد بیوفائی کار ایشان

گر از من نیست باور این حکایت
کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوردن وزیر از معجزهٔ حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بیوفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی
ز پیر کاردانی دلفروزی

شنیدم عیسی آن نور دل افروز
بگورستان همی بگذشت یکروز

جوانی دید بر بالین گوری
ضعیف و لاغر و بی عقل و زوری

دو جوی از دیدهٔ خونین گشاده
ز شور و شوری بگورستان فتاده

ز خون دیده روی او منقش
ز هجرش بر جگر افتاده آتش

فغان و ناله چندان کرد آن مرد
که عیسی را از درد دل سوخت از درد

بگفت آخر چنین نالان چرائی
بشکل بیدلان حیران چرائی

رخت چون عاشقان زرد از بی نصیبیست
فغان و ناله را آخر سبب چیست

فغان و شور تو از آسمان رفت
ز دستت خواب خوش از مردمان رفت

جوابش داد آن سرمست مدهوش
که ای لفظ خوشت چون چشمهٔ نوش

منم کامروز مجروح فراقم — ز جفت خویش گردون کرده طاقم
زنی چون ماه تابان داشتم خوش — ربوده است از کنارم مرگ سرکش
غمش بر دل در محنت کشاده است — فراقش داغ بر جانم نهاده است
نبودم یک زمان وقتی از او دور — چو چشم آفتاب از چشمهٔ نور
ولیکن این زمان از وی جدایم — بدام درد هجران مبتلایم
کنون من بر سر گورش از آنم — که چون شیرین روان جان برفشانم
نخواهم یافت از وی گر نشانی — چه خواهم کرد بی او زندگانی
که مردن نیست خود جز این که یکچند — جدا ماند کسی از خویش و پیوند
چو عیسی درد آن مسکین جوان دید — رگ مهرش درون دل بجنبید
بگفت ای غمزده برخیز از جای — بمن گور رفیق خویش بنمای
جوان از بس که حیران بلا بود — دران تعجیل دیگر گور بنمود
ز بس بود از غم دلدار پرشور — اشارت کرد ناگه بر دگر گور
مسیحا روی سوی آسمان کرد — برآورد از سر کوئی دعا کرد
جدا شد خشت خشت از بسته تنگ — برون آمد از او مردی سیه رنگ
چنان سوزان تن او از رگ و پی — بسوزد گر نهی انگشت بر وی
ز نو حل بد بمانده در کشاکش — سمندر وار خو کرده در آتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی — چرا آخر چنین از خاره زردی

بگفتا ای فدای تو وجودم ‌‌ ز دنیا تا مسلمان رفته بودم
ز دنیا هر که از اسلام رو تافت ‌‌ جزای آن تبه کاری همی یافت
ز فضل کردگار آن مرد پرغم ‌‌ مسلمان شد بدست عیسی آندم
خداوندا بعصیان دار یارا ‌‌ تو تا داری مسلمان دار ما را
بس آنگه عیسی اش گفت ای خجل مرد ‌‌ چه سود آن ناله و فریاد و آن درد
ور آن جانت آخر این چه دردست ‌‌ تو میگفتی که زن بود آنچه مردست
درین اندیشه ما را سینه خون شد ‌‌ اگر زن بود آن این مرد چون شد
جوان در حال از گفتن بپرداخت ‌‌ روان خود را بپای عیسی انداخت
بگفت آندم نه بد تاب عبارت ‌‌ غلط کردم بدان گو این اشارت
در آن درج که از گوهر نهفتم ‌‌ ببین اینست آن نیکو نگفتم
مسیحا بار دوم دست برداشت ‌‌ بصحرای امل تخم دعا کاشت
دمی بگذشت از فضل آن بیچون ‌‌ زن از زیر لحد سر کرد بیرون
جوان چون دید یار غار خود را ‌‌ بسامان یافت جمله کار خود را
ز دیده هر دوشان خونها گشادند ‌‌ بیکدیگر بپاها درفتادند
که آن دو این کرامت را عیان کرد ‌‌ که داند این سعادت را بیان کرد
بس آنگه هر دو شادی دیگر رفتند ‌‌ وز آنجا راه وادی برگرفتند
چو یک میلی برفتند آن دو دلدار ‌‌ چه پیدا کرد دیگر چرخ غدار

بر آن [illegible] چشم شه افتاد ناگاه — جمال دید صد ره بهتر از ماه
رخ جانان [illegible] شه دید [illegible] — فتاد از عشق جان هر دو در غم
دل خود را بدین و این بدو داد — بجان هر دو شور عشق افتاد
[illegible] — بروی یکدگر ماندند مدهوش
[illegible] تنگ — در آن مسکن جوان [illegible] حال [illegible]
که ای [illegible] این چه [illegible] — ترا با این کنیزک [illegible]
[illegible] بنده ماست — ترا با این چکار [illegible]
تو ای [illegible] شخصی می نمائی — ترا با او چه [illegible]
چرا [illegible] عالم بسکنی تنگ — [illegible] از خون [illegible]
چه [illegible] کنیزک روی برتافت — تو خود [illegible]
[illegible] — [illegible] داد اندرین [illegible] گوائی
که من از بندگان شهریارم — ولی از بیم گفتن می نیارم
گرفتارم بدست این جوانمرد — ندانم حیله [illegible] این درد
ولی اکنون ز من چون شه خبر یافت — غم و اندیشه از من روی برتافت
شهنشه گفت تا زن را رسانند — بمنزلگاه خاص شه رسانند
جوان از دو چشمک دیده می سفت — پس آن [illegible] میگفت
که ای یار این چه [illegible] — [illegible] شمشیر جدائیست

کسی با کس چنین کردست روزی — چرا بخشی مرا این تازه سوزی
چه ناوکهای غم بر من کشادی — چه داغست این که بر جانم نهادی
چرا در دوست هجرم می سپاری — چه شد بیچاره وارم میگذاری
کرا باشد بگو تاب چنین درد — مرو جان ز دی این و باز پس گرد
چه زاریها که آن بیچاره بنمود — زن بد قول هم بر قول خود بود
جوان چون دید که معشوق طناز — نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز
هزاران در ز نالهٔ دیده می سفت — به عیسی آمد و آن حال بر گفت
جوان چون قصهٔ غصه فرو خواند — مسیح از قصهٔ آن زن عجب ماند
بر آن زن رفته و گفتا سست پیمان — منم از سستیٔ عهد تو حیران
دل یار تو در درد الیم است — نه آخر این جوان یار قدیم است
چرا بیهوده از وی گشته دور — لکن او از درد غصه رنجور
که گر مرغ دعا آید به پرواز — ترا در پنجهٔ مرگ افگند باز
بسی کوشید روح الله که آن زن — کند یکدم بکوی صلح مسکن
بجام بیوفائی نفگند دل — ز بستان وفا چیند یکی گل
بسی کردند آن بد عهد درخواست — دل شومش نشد با آن جوان راست
مسیح از درج گوهر مهر بکشاد — روانی زن ز پا افتاد و جان داد
زن بد رای برادر مرده بهتر — غم کار جهان ناخورده بهتر

مشو ای آصفی بر زن مقید ‌ ‌ ‌ ‌ که بادا لعنت حق بر زن بد
چو گفت این را وزیر از جای برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ بمدح شاهزاده مجلس آراست
که ای شهزاده زین تمثال مقصود ‌ ‌ ‌ ‌ که گفتم نزد شاهنشاه این بود
که آن زن را که بر مرد ناشاد ‌ ‌ ‌ ‌ دو باره حق تعالی جان بداد
بیک ره گو نظر بر غیر افگند ‌ ‌ ‌ ‌ دل از یار قدیم خویش برکند
زنان را کی وفا بودست در سر ‌ ‌ ‌ ‌ که بندد دل پریشان ای برادر
ملک زاده از وزیر اینها چو بشنید ‌ ‌ ‌ ‌ زبان بگشاد انگه سوی او دید
بگفتا هرگز زین باده یک جام ‌ ‌ ‌ ‌ ندادندت که ماند فسرده در کام
ازین خمخانه گر یک جرعه نوشی ‌ ‌ ‌ ‌ بدانی لذت این جرعه نوشی
قضا بر من در دردی گشاده ‌ ‌ ‌ ‌ که چون من بعد کس سر را نهاده
فگن زین کارها بسیار داند ‌ ‌ ‌ ‌ چه جوی خون که اهلی تیغ راند
اگر من روی او بینم نهی کار ‌ ‌ ‌ ‌ دگر من نیز رفتم رفته این کار
مراد سر نه امروز این قضا دست ‌ ‌ ‌ ‌ که مادر از پی زین روز زادست
تنم فرسودنی بودست فرسود ‌ ‌ ‌ ‌ دلم آسودنی بودست آسود
قضای سرنوشتم پیش آمد ‌ ‌ ‌ ‌ بجای نوش لب من نیش آمد
دل از دام قضا نتوان جهانید ‌ ‌ ‌ ‌ سر از بند ازل نتوان رهانید
مرا با نوش لب افتاده کاری ‌ ‌ ‌ ‌ که مجنون را بلیلی بود باری

کنون نایم و کنج با دل ریش | اگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یار جانی | دل و روح و ز درد [illegible]
شنیدم بعد ازین از ذکر ادهم | کنون با او غمش [illegible] والله اعلم

رفتن وزیر پیش بادشاه و گفتن احوال ملکشاد

وزیر از جای خود در حال برخاست | بیامد نزد شاهنشه دوان راست
تمامی یک بیک حال ملکشاد | بشه گفت و شه از جا جست ناشاد
برون آمد بدیوان خانهٔ خویش | سخن گفتا ز هر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را | بالیشان راند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم | بسی دیدید شهان از نسل آدم
شهی مشهور شاهش نام دیدید | دیا خود نوش لب ماهی شنیدید
دیاری کو بود بیت الامان نام | بگرد مصر و روم و سرحد شام
بشه گفتند پیران جمله یکبار | که در گرد جهان ای شاه غمخوار
نه بشنیدیم در سرحد عالم | چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام | نه ماهی نوش لب در مصر و در شام
شه از گفتار ایشان گشت بیتاب | دلش پر شور گشته دیده پر آب

بدان شهنشاه بار دوم ببالین [illegible]

تا شنیدن ملک فرهاد

بروز دیگر آمد در سحرگاه | روان شد جانب بالین آن ماه
نشست او بر سر بالین فرزند | بمیدان راند انگه توسن پند
که ای نور دو دیده این چه کارست | مرا زین کارها بسیار عارست
بدین سال و مه این آزرمیم | که باشی در زمانه آب رویم
بماند از تو این نامم بعالم | نشینی بعد من بر جایگاهم
بیا ای غنچهٔ گلزار هستی | برون کن از سر این صورت پرستی
خرد را یک زمان کاری بفرمای | ز قانون خرد بیرون منه پای
مفکن ای فدایت نور دانها | مراد خویش را اندر زیانها
شکوه شهریاری بر میندار | کلاه سروری از سر میندار
مریز از دیده آب اندر تباهی | که ویران میشود بنیاد شاهی
مشو حرف خرد از لوح دل پاک | مکن کاری که نام من کنی خاک
تو تا در بیخودی گشتی فسانه | شدم تیر ملامت را نشانه
چنین خود را بدست درد مسپار | مراد خویش ازین بیش میازار
ترا آتش ز دل بر میزند دود | مرا رخساره میگردد زر اندود
روا داری که این ناموس شاهی | بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا روز حیات آخر رسیدست — اجل بر جان من خنجر کشیدست
من اکنون باشد ای پیوند جانم — کنم کوچ و ازین منزل برانم
زنم خیمه درون زمرهٔ خاک — رسانم مرغ هستی را بر افلاک
ترا باید که داری زنده نامم — کنی روشن ز روی خود مقامم
بر روی دامن از من و نگینی — پس از من در مقام من نشینی
اگرچه کردم از جام قیامت — بدانم تا بجای من کسی هست
کسی کز وی بماند یادگاری — مرا او را مرده نتوان گفت باری
برآید نام نیکت تا بر افلاک — مرا خواب خوش آید در تک خاک
وگر تو همچنین باشی که استی — نیابی باز از صورت پرستی
کی داند تا کیان توسن دواند — بخواری تاج و تختم را ستانند
تو لایق بود این افسر و تخت — اگر کوشش کنی یاری کند بخت
بیا شمع خردمندی بر افروز — چرا دیوانه سان باشی شب و روز
بدار از مستی و دیوانگی دست — مشو بیهوده چون دیوانه و مست
همه شکل تو چون دیوانها چیست — تبه عیبی است چون دیوانگان زیست
چراغ خود را فراز باد فکندی — کجا شد آن فسون ارجمندی
چه می باشی هوس را حلقه در گوش — مکن یکبارگی خود را فراموش
دو سه روزی که هست از عمر بر جای — دری اندوه و غم بر خویش بگشای

بسوز از آتش غمها بدن را
بر آر از چاه محنت خویشتن را

چه شد در گوشهٔ غم می نشینی
چرا با چشم پر نم می نشینی

چه خوش بودن بعالم میتوانی
چه در تلخی گذاری زندگانی

بیارم ای پسر زین بیش مخروش
ز من این پند پیرانه بکن گوش

دلت پابند من گرمی ستیزد
ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد

ترا بسیار دادم پند جانی
کنون طاقت نشد زین بیش تو دانی

لب بستم از نصیحت بعد ازین دم
سخن این بود و بس والله اعلم

گوش کردن ملک مراد پند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش
ز حیرت یکزمانی ماند خاموش

بدان آورد پندش کز درستی
ز سر بیرون کند صورت پرستی

جهد از بند غم چون مرغ از دام
ز دل یکسو کند مهر دلارام

ولی عشق در دلش پنجه بگشاد
همه صبر و سکونش رفت برباد

سپاه عشق شد بر عقل خیره
دو چشم عقل و هوشش ماند تیره

نصیحت کی کند در عشق کاری
بملک غم نصیحت کیست باری

همه پند و نصیحت دل نپذیرد
چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا پند تو داروی جانم / نصیحتهای تو روح روانم
همی خواهم که دل بنهم برین پند / ولیکن سخت شد بر جان من بند
مرا تا بود طاقت صبر کردم / ولی اکنون ز حد بگذشت دردم
نه در شب خواب و نی در روز آرام / ندانم کی شود ما را سرانجام
بگفتش غنچه که من از شست رفتم / شبت خوش باد من از دست رفتم
ترا باید که مانی تا قیامت / من از رفتم تو باش اکنون سلامت
تو خواهم همیشه پادشاهی / چو من بنده بهر سو چند خواهی
اگر شد باده پر پیمانه پر باد / حیات ساقیان سیمتن باد
گرفتارم بدست شحنهٔ غم / کجی باشد که این غمها شود کم
خیال در خاطر من عشق افزود / که بند نیکوان کی دارم سود
چگویم درد خود چون هست از دوست / ولیکن هرچه هست از دوست نیکوست
یکی اندر غم و خواری من بین / کس خود را نخواهد زار و غمگین
چو مرغ نیم بسمل بیقرارم / دل رفته چگونه باز آرم
مرا از کرده دل سینه شد ریش / مبادا کس گرفتار دل خویش
ز سوز سینه رخسار من زرد / چه سان گویم چه می بینم من از درد
نگر روز مانی سوز من کم / دلم شد سوخته از آتش غم
تو نی بشکست نقش یار در دل / فراموشی او کاریست مشکل

مرا در سوز غم بنشاند تقدیر | بمن بر کارگر غم را چه ست تدبیر
زمن شوریده تر کس نیست امروز | چه سان بیرون کنم از سینه این سوز
نیم یک ساعتی بی رنج و آزار | کسی خود را نخواهد اینچنین زار
چه می بینی بدین رخساره زرد | بمن تقدیر آخر کار خود کرد
قضا این هوش برد از بند بیرون | پشیمانی ندارد سود اکنون
چه چاره کاین چنین بودست تقدیر | مرا اندر میان رفتگان گیر
زدن تیر ملامت بر من زار | کجا از بند باز آیم ازین کار
دلم آسان ز دلبر برنخیزد | اگر خود تیغ شه خونم بریزد
مرا تا هست اندر سینه جانی | نیم بی یاد جانان یک زمانی
اگر رخصت دهد شاه خردمند | بگردم گرد عالم روزکی چند
زنم چون باد در گرد جهان پی | مگر روزی از آن گل بو کشم بوی
چه گویم چند گویم قصه غم | کنون طاقت نماند والله اعلم

نومید برخاستن از بالین ملک زاده و گریختن ملک زاده با رانج

شهنشاهش نصیحت کرد چندان | که شب پوشید بر افلاک دامان
چو شب افتاد شه سوی حرم رفت | بشد او آتش غم در دلش تفت

ملک زاده میان درد و اندوه / بدل بار غمی سنگین تر از کوه
جوانی بود کوکلتاش آن شاه / بنام او راسخ و با چهره چون ماه
چو شب شاه از غم جانان نمی خفت / طلب فرمود راسخ را و این گفت
که در چشمم توئی صدیق صادق / رفیق هر غم و یار موافق
مرا از شوق مهر نوش لب سوخت / بسینه آتش اندوه افروخت
از ان ترسم که زین هجران خونخوار / بصحرای عدم بندد مرا بار
همی خواهم که دل را اندرین دم / بسازم از سفر شادان و خرم
بشه گفتم که شاید از سفر سود / که بابم بهر من رخصت نفرمود
بیا تا با تو یک چندی بگردیم / بدشت و کوه زینجا بار بندیم
بگفتا ای فدایت جان و هم تن / بگرد در بر سرت صد بنده چون من
چنین گفت و برفتن بار بستند / بناخن سینهٔ مجروح خستند
زخاصان شهنشه صد سواری / که می آمد از ایشان کار و باری
بخود همراه برد آن شاهزاده / ز درد و غم بصحرا در نهاده
در ان شب سوی صحرا رو نهادند / بدام محنت و دوران فتادند
یکی صحرا چو صحرای قیامت / پر از اندوه از خار ملامت
از وهم آن بیابان غول لرزان / چو باد از هیبتش هر سو گریزان
زگرمی خون آهو گشته چون مشک / ز بی آبی شده خار و خس خشک

هم از تاب سموم آستینش + سیه گشته چو خاکستر زمینش +
اگر مرغی گذشتی بر سر او — ز گرمی سوختی بال و پر او
ازین صحرا بحیله بگذرد باد — گذشتن کی تواند آدمی زاد
در آن صحرای بی پایان فتادند — بصحرای قیامت رو نهادند
روان میرفت شه منزل بمنزل — ز هجر نوش لب صد داغ بر دل
شبها کز غم آن مه نمی خفت — فغانها میکشید از جان و میگفت

نالیدن ملک زاد از هجر نوش لب و شکایت کردن از دوران

ترا ای دهر با من این چه افتاد — که دادی هوش و عقلم جمله بر باد
مرا از خانمان آواره کردی — چنین در دست غم بیچاره کردی
بگو این جان و دل بیمار تا کی — بگو این دیده ام خونبار تا کی
بگو این بودنم بی ماه تا چند — بگو این رفتنم در راه تا چند
تنم اندر رنج و از راحت دور مانده — دو چشم بخت من بی نور مانده
بهم مالم ز غصه دست حسرت — که دل رفت و کی آید باز بر دست
نیم یکساعتی بی رنج و دلسوز — نمیدانم شب من کی شود روز
شدم در رنج بی اندازه خورسند — جدا مانده چنین از خویش و پیوند
نمی بینم کسی با خویش و دلسوز — بجز آهی که بر می آید امروز

ملک ما را کجا دلشاد دارد | که همچون ما هزاران یاد دارد
ولی دانم که گل بی خار نبود | بعالم گنج بی مار نبود
اگر چندین کشم محنت درین راه | خوش است اگر چه یابم از ان ماه
چگویم چند گریم با که گویم | دوائی درد خود را از که جویم
ستمهائی که بر من این جهان کرد | که بتواند که آنها را بیان کرد
چه میرانی سخن ای ظلم دوران | که نتوان شرح دادن ای سخندان
ز نقاشان نقش این بشارت | ز دانایان سر این عبارت
ز حرافان درج این گیاست | هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این درج گهر ریز | ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از هجران ملک زاد | چو مجنون داد عقل و هوش برباد
ز هجر نوش لب آخر چنان شد | که افسانه میان مردمان شد
بشبها کز غم هجران نخفتی | بگردون باز با آن حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

بگفتی
که ای چرخ فلک با من چه داری | چه هر دم محنتی بر من گماری
تو یک دم بر مراد من نگردی | بمن هر روز و شب اندر نبردی
چو پیوسته ز تو با داغ و دردم | ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

بگو تا چند اسیر درد باشم | چو شمع از آتش دل زرد باشم
غمت در سینه و دل ساخت منزل | ندارم جز غمت در سینه حاصل
ز جور چرخ گردون چند نالم | از آن لیلی چو مجنون چند نالم
فراق نوش لب آخر مرا سوخت | بدست محنت ایام بفروخت
دلم آشفته شد از زلف و خالش | خداوندا بمن بنما جمالش
بزیر پای هجرش پست گشتم | ز جام شوق عشقش مست گشتم
بدل میخواستم چندان بکوشم | که مهر نوش لب از خلق بپوشم
ولیکن عشق را نتوان نهان داشت | بگو آتش به پنبه چون توان داشت
ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور | ز سینه عشق او را چون کنم دور
ز دل عشقش قرار و صبر بربود | بمن راه چنین دشوار بنمود
ایا ای راحت جان مونس دل | ز هجرانت بماندم پای در گل
ز عشقت ملک خود بر باد دادم | بروی خود در محنت گشادم
بدست این زمانه زرد گشتم | ز هجر نوش لب بیمار گشتم
بدام هر دو زلف او اسیرم | چگونه دست از زلفش بگیرم
نباشد هیچ نوشی از نیش خالی | نباشد یکدلی از آتش خالی
منم سرگشته از عشق درین دشت | که تا جان باشدم در تن کنم گشت
و یا آن کز غم رویت بمیرم | و یا خود دامن وصلت بگیرم

دران دشت و بیابان شاه یکسال | همی گردید تا گردید بی حال

مشورت کردن ملک زاده با راسخ بجهت ماندن اسپان وجواب دادن راسخ

براسخ گفت شه کای یار دلسوز | ز ما برگشته بخت و دولت امروز
نه روز پاک راه دشت پوییم | نه دلداری که راز دل بگوییم
نه اسپان را قوت در راه رفتن | نه شهری کاندران بتوان نهفتن
تبه کاری عجائب روزگاری | که پیش آمد مرا از بهر یارے
بشه زاده زبان راسخ چو بگشود | ز بعد حمد شه با نغ همی بود
که با ذا صد هزاران جان فدیت | بفرما بر چه فرمانست رایت
بگفتا رایم آنست ای برادر | که اسپان را رها سازیم یکسر
پیاده راه وادی در نوردیم | که بسیاری ازین اسپان بدردیم
پس از حمد و ثنا فرزانه راسخ | بشاهنشه چنین برگفت پاسخ
که از باد و هوائی این بیابان | چنان دانم که نزدیکست عمان
اگر باشد رضای شاه والا | بروز چند بنشینید بدریا
چو اسپان جملگی رفتند از کار | بکشتی ها درین آرم بیکبار
تماشا بسی نیکوست رایت | مرا خود نیست دیگر کس بجایت ۸

چو رانخ این سخن بشنید از شاه | روان بنهاد رو بر جانب راه
بیامد تا کنار آب دریا | بدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب دریای عمیق با رانخ و سوار شدن بادشاه عالمیان در کشتی غرق شدن کشتی

چو ایشان بر لب دریا رسیدند | به پیش شاه کشتیها کشیدند
به پیش شاه ملاحان آن بحر | یکی کشتی بیاوردند چون شهر
بران کشتی نشست آنگه ملکزاد | کشاده بادبانها جانب باد
چو رخش سرکشی کشتی براندن | بروی بحر هر جانب دواندن
بهر جائی که شهری یا دیاری | پدیدار آمدی در مرغزاری
کشیدی شاه کشتی بر لب آب | برفتی اندران وادی بشتاب
بران مردم بگفتی داستانی | که باشد یابد از یارش نشانی
نشان نوش لب با شاه مشهور | نه هم از بیت الامان وادی آن حور
نمیگفتی کسی ز پنهانش نشانه | تو گفتی خود نبوده در میانه
همه روز و همه شب راه راندند | بروی بحر تا سالی بماندند
شبی شهزاده با رانخ همی گفت | ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه دردست | درین مجروح سینه آتشین دردست

بشد یک سال تا در بحر خونخوار … همی راندیم کشتی در شب تار
خدا یار رهنمای بیکسانی … چو دانی بیکسم جای رسانی
مرا زین بحر دلی پایان بر آور … بنه تاج مرادم باز بر سر
درین بد گز قضا از سوی خاور … پدید آمد نسیم تند صرصر
یکی بادی بزد بر آب دریا … که دریا ناگهان برخاست از جا
سیاه باد بر دریا در افتاد … بشد شوریده دریا کف برو داد
بجوش آمد چو دیگ تفت جوشان … همی زد جوش از سر تا بپایان
ز قهر بادهای تند دریا … برون زد موج هر سو تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار … و یا شوریده بخت مردم آزار
تو میدانی که با یونس چه کردی … مثال لقمه چشمش بخوردی
چو دریا این سخن بشنید از باد … بجوشید از غضب بکف بجون داد
برون زد موجها چون کوه خیبر … بهم پیوسته چون سد سکندر
خبر چون یافت ابر از جنبش بحر … بخود غرید همچون شیر از قهر
گرفت آن لحظه تیغ میغ بر دست … ز جای خویش همچون برق برجست
فرو بارید سنگ ژاله چندان … که شد باد از نهیب او گریزان

جواب از گفت کشتی را بیفگند | جدا شد در زمانش بند از بند
چو باد از پیش دریا منهزم گشت | بجای خویش دریا زود بنشست
قضا را شه بروی تخته بماند | بهر سو تخته را دریاے راند
روان آبش بساحل برد چون باد | برون آمد شه از دریا بشد شاد
نه یاری و نه غمخواری رفیقی | بماند زار و حیران بی شفیقی
غم رانح بجان افتاده | چو مجنون سوی صحرا رو نهاده
فغان بر داشت شه و زار بگریست | که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
ز جور گردش چرخ ستمگار | فتادم اندرین وادی زخونخوار
کجایی راحتم یارب کجایی | ز من پنهان بگو بهر چرایی
نبودی هرگز از چشمم چو غایب | عجائب مانده ام این دم عجائب
تنت در دار دنیا هست موجود | و یا خونخوار دریا کرد نابود
کجایی ای مسرت کردم کجایی | تبه در دلیست این درد جدایی
کجا بینم ترا ای یار جانی | که می آرد ز تو از من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم | که یک دم آیت وصل تو خوانم
مرا از روی تو بود است دلشاد | ز تو دور او فتادم این چه افتاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد | نمیدانم که احوال تو چون شد
گشاد از چشم من صد چشمه خون | غم دل با که خواهم گفت اکنون

منم از آتش عشق تو در سوز — کجا یابم ترا ای دوست امروز

بجای نوش بر من نیش آمد — مرا امروز غربت پیش آمد

بدر آمدن ملک زاده بر روی تخته پاره از دریا و تنها و بیکس ماندن در بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب — گهی بر راست میدید و گهی چپ

ز بیم نوش لب فریاد میکرد — پس آنگه رنجش را یاد میکرد

از آنجا روز دیگر راه پیمود — براهش جنگلی هم دور بنمود

در آن جنگل یکی شیر ژیان بود — که شیر چرخ از دستش نهان بود

روان آن شیر از یکسو بیامد — بپیش شاهزاده خوش درآمد

بغرید و بتندید و ز جا جست — ملک زاده به تیغ خویش زد دست

بغرید و زد بفرق شیر از بیم — بشد در خاک شیر نر دو نیم

یکی تسمه کشید از پشت آن شیر — بنسبت اندر میان از فولاد زنجیر

در آن جنگل ز میوه بد فراوان — بخورد و سیر شد بر دشت حیران

گرو خورده چند روزی بگذراند — بزان قوت بره رفتن توانند

پس آنگه سوی در صحرا فتاده — بسود سینه و پای پیاده

در آن صحرا فتاده سیر شب و روز — فریادی ز رنج غم و از درد دلسوز

ز جیحون لب به لب ریخت از سر | هزاران اشک همچون در احمر
[illegible] به آب و آه بادسنی | شد از مژگان بعین درفشانی
[illegible] بر رباه و آه میکرد | فغان از حسرت آن ماه میکرد
شبها نگه [illegible] از مشرق بر آمد | که گفتی غالبا دنیا سر آمد
[illegible] ازین غلو فرق عالم | ز بس دود سیه شد روی آفاق
[illegible] سنگ شد الحیران | که شد کوه سفیدی آن بیابان
[illegible] هر طرف دریای دیگر | ز ژاله گشته دریا پر ز گوهر
[illegible] از سوز دل آن بیابان | میان آب و آتش ماند حیران
نه پای رفتن و نه جای بودن | نه از هیبت توان آنجا غنودن
[illegible] زشوق نوش لب مست | گریبان چاک چاک سنگ بر دست
[illegible] نوشی از دست دل سنگ | شکستی شیشه ناموس از ننگ

رسیدن ملک زاده در قصر دیو و حرب کردن با او و کشته شدن دیو و خلاص کردن گلبوی را از بند

[illegible] از غیب بگشود | ز مشرق صبح صادق روی بنمود
شد عالم [illegible] از رخ مهر | نمود از پرده خورشید جهان چهر
[illegible] در چشم بگشود | یکی قصری بلند اندر نمود

روان شد شاه سوی قصر چون باد | رسید و گشت شاهنشاه دلشاد
زنانی چون بگرد قصر گردید | دران قصر ملک پیکر پری دید
گشاد آن در در آمد شاهزاده | بدید آنجا یکی تختی نهاده
بگردش از در و یاقوت مرجان | زهر جانب جواهرها درخشان
بر و تخته زگل روی بخفته | بزیر چادر شب رخ نهفته
چنان از زیر چادر میدرخشید | کرشمه از حریرش برخویشتن پیچید
گمانش شد که باشد نوش لب این | که بد رویش مثال ماه و پروین
روان رفت بکرد از خواب بیدار | بگفتا چند خفتی خیز ای یار
جوان دختر پری خود آدمی دید | عجب ماند لبش بوسید و خندید
که ناخشنوده بر خود گیتی گوی | درین منزل ز بهر چیستی گوی
برو زینجا روان ای مرد نادان | ترا بر خویش رحمی نیست چندان
نمیدانی که اینجا جای دیو است | که چرخ از گوشمالش در غریو است
ملک گفتا که ای سرو خرامان | خجل در پیش رویت ماه تابان
من بیدل ز عشق گلعذاری | همی گردم بصحرا چون غباری
تو خود برگو که حوری یا پری زاد | که آدم اندرینجا کی شود شاد
بگرد قصر صد سر تیغ بود بیش | که باشد دشت و کوه صعب در پیش
چه سان اینجا فتادی از ره بیکس | چه میخواهی درین صحرای پرخس

منم مهمان دمی خواهم شدن زود	تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
چو بشنید آن پری رخ از سر درد	کشید از سینهٔ سوزان دم سرد
بگفتا از چه پرسی حال زارم	مبادا کس بروز روزگارم
منم دخت سپه سالار بحرین	که بودم متصل با زیب با زین
همیشه با پری رویان طناز	بهر طرف چمن بودیم دمساز
بدم اندر چمن روزی خرامان	ز گلهای چمن پر کرده دامان
که آن دم از قضای آسمانی	بر آمد گرد بادی ناگهانی
ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد	بیاوردند بروی تخت بنهاد
یکی دیوی بدیدم پیش من بود	مرا جان و دل از هیبت بفرسود
بمن گفتا که ای روح و روانم	فدای تست عقل و هوش و جانم
نترسی کز غم تو بیقرارم	چه می باشد مرادت تا برآرم
بدو گفتم مرا یک سال بگذار	که خو گیرم بتو انگه شوم یار
کنون هر روز آید ناگهانی	بر ویم بنگرد تا یک زمانی
بیارد خوردنی با خویش بسیار	شبانگاهان رود بر روی کهسار
بمانم من در اینجا زار و بیمار	جدا از خانه و از خویش از یار
بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویش	بشد جان ملک زاده از آن ریش
پس انگه باز گفت او با ملکزاد	که گشتم یک زمان از روی تو شاد

چو گفتم حال خود پیش تو ... | بمن ... بگو تو [illegible]
که ... گر فرمان دهی ... عالم ... | بر [illegible]
بگفتا ... کاری ... | مرا ... [illegible]
چو دارم ... | مبادا ... [illegible]
... قصد ... آن ... | تم ... [illegible]

خبر یافتن ملکزاده از نوش لب وشاد ماندن شیرین

چو بشنید آن پری رخ قول آن ماه | ... دیوان ... [illegible]
... دیدی تو ... نوش لب را | چه میدانی تو آن اصل و نسب را
که ... بخورشید زمانه | ... [illegible]
ملکزاده چو بشنید این سخن را | ... چاک ... [illegible]
... دلبر بگو او را تو دیدی | و یا این نام را از کس شنیدی
... که در عالم ندیدم | نشان ... [illegible]
... گفت آن پری رخ ای برادر | ... [illegible]
... نام هست ای شاه گلبوی | پس آنگه ... نام ... [illegible]
دران ... که او را از او باد | گرفت اندر زمانه عیش از ...
پدر آشفته شد از مهر ویش | ببست آئین تمام ... [illegible]
بباغ خویش مجلس را بیاراست | نوائی چنگ و عود و نائی برخاست

[illegible] پیش — همی گفتی سخن از سیمبر کم و بیش
[illegible] در پیش آن مهد — بیامد دوستان با جد و با جهد
[illegible] او شد چو ماه روشن — بشد آن قصرها مانند گلشن
[illegible] تاج مرصع بر سر او — لباس پادشاهی در بر او
[illegible] زبان بگشاد کای خوداندیش — که من یارم تو در دین و در کیش
دو شب گشته که در باغ تو شادم — درون باغ و گلزارت بزادم
[illegible] آمدند [illegible] — که مثلش نیست زیر چرخ دوار
[illegible] این وقت همزاد — [illegible] از مهر او شد جان و دل شاد
بگفت این و بداد [illegible] — زمان دیر بر آن دخت برخاست
[illegible] برخاست ازجا — بگفت ای بانوی گل روی زیبا
[illegible] سرفرازم در زمانه — ز لطف خویش [illegible] یگانه
[illegible] بیارند آن گهر را — که بینم آن نگار سیمبر را
[illegible] پری زاد نکوکیش — که آوردند آن مه را روان پیش
[illegible] خوش لب پیش ماندند — بروی مهد او گوهر فشاندند
[illegible] آن طفل را چون ماه [illegible] شیر — [illegible] دهان [illegible] شیر
پس آنگه عزم رفتن کرد آن زن — بیا [illegible] دامن
[illegible] دخترت افتاده در دل — بماندم از غم او پای در گل

بگفت آن زن که کردم عهد تا شام — که آرم مهوشت او را بسر بام

از آن دم تا بغایت هر سر راه — بیاید نوش لب با حشمت و جاه

بماند هفته آنجا به عشرت — نشیند شادمان بر تخت دولت

چو بشنید این سخن از وی ملکزاد — روان بر جست و اندر پایش افتاد

ز اول تا باخر راز خود شاه — ز روی درد گفتا نزد آن ماه

بگفت آن مه لقبه یا رب چه بودی — که من در شهر و ملک خویش بودی

اگر رفتی مرا سر اندرین کار — نمودی نوش لب را با تو یکبار

بگفتی حال زارت وزیر او — ببردی عقل و هوشش از سر او

ولیکن چون کنم هستم گرفتار — درین وادی بدست دیو بدکار

نشان دوست من دارم چه کاهی — بپرس از من اگر محبوب خواهی

بگو با خواهرم درد دل ریش — که زو یابی علاج اندوه خویش

طبیبت را نشان دادم کنون خیز — روان رو در عنان او در آویز

ملکزاده چو بشنید این سخنها — بگفتا هم بحق سحر دانا

اگر سر بایدم کرد اندرین کار — برم با خود ترا زین قصر ای یار

بکن دل را قوی ای خواهر من — که هست این منت تو بر سر من

ده بیداری که پیش دیو خوارم — همین لحظه دمار از وی برآرم

ز تیغ آتش کین بر فروزم — بیک حمله مه عالم بسوزم

اگر صحرای گیتی مرد گیرد
چراغ همتم هرگز نمیرد

اگرچه این زمان خود هیچ هیچم
که آرد تاب رنج پیچ پیچم

ببین تا پشت از عفرید ملعون
چه سان رانم بهر سو چشمهٔ خون

کنم این دم بیک کپر هلاکش
سپارم یکدم اندر زیر خاکش

خوره‌ها از من هزاران زخم کاری
ز ایزد بخشش و از بخت یاری

درین بودند کو عفرید چون دار
در آمد از در آن بدکیش مردار

ملکزاده چو دید او را روانی
بجست از جای چون شیر ژیانی

یکی کپر ز ترکش کرد بیرون
بزد بر سینهٔ آن دیو ملعون

که بهر آن از پس پشتش برون شد
روان آن دیو ملعون سرنگون شد

سرش ببرید شاه و شانه بشکست
روان دختر ز جای خویش برجست

فتاد اندر قدمهای ملکزاد
لبشد زان واقعه بسیار دلشاد

چه خوش گفتست ای فرخنده درویش
تو بنشسته دشمن تو مرده پیش
خفته

حسود کور دل سرگشته بهتر
جهان بر دشمنان برگشته بهتر

اگر عمری وفای او گزینی
تو از دشمن گهی نیکی نه بینی

کسی کو مر ترا در رنج خواهد
برنجان تا دل سختش بکاهد

جهان از جنس دشمن پاک میکن
تن بدخواه خود در خاک میکن

مشو ایمن ز دشمن تا توانی
مبادا دشمنان را خوار دانی

چه خوش روزیست ای دلدار امروز
که بر دشمن شدیم از بخت فیروز

بیا برخیز ره در پیش گیریم
سبک دنبال کار خویش گیریم

ملک زاده برون آمد ازان شهر
با آن نسرین عذار رفته از دهر

گهی گلبوی را بر دوش کردی
هزاران ساغر غم نوش کردی

گهی افتان و خیزان سوی رفتی
حدیث نوش لب گفتی شنفتی

بصد خواری ازان صحرای خونخوار
برون آمد ملک زاده با آن یار

بدیدند اندران بر مرغزاری
شگفته سبزه و گل چون بهاری

ره صحرانشینان خانهٔ خویش
گرفته دشت و صحرا بره و میش

بیامد شاهزاده پیش ایشان
که پرسد حال آن دشت و بیابان

بگفتند آنکه چین است این بوم
که باشد رشک مصر و غیرت روم

چو بشنید این شهنشه شاد گردید
ز دست درد و غم آزاد گردید

بیامد پیش گلبو شاد و خندان
بگفت ای گلعذار نارپستان

مبارک باد در ملکت رسیدیم
ز جام خوشدلی آبی چشیدیم

چو گلبو این سخن بشنید شد شاد
یکی قاصد بملک خود فرستاد

به نزدیک پدر کای نور دیده
ز هجر من بمحنت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ و براق

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد — ز سوز سینه و رخسارهٔ زرد
ز سر نامه بنام آن خدائی — که باشد گمرهان را رهنمائی
خداوند زمین و چرخ افلاک — پدید ارندهٔ گل از تگ خاک
بداد او چون نکردم ناسپاسی — ز دست دیو بدکیشم خلاصی
هزاران شکر گویم مر خدا را — که آمد بر سرم یک شاه والا
یکی شهزاده از ملک توران — بیامد از قضا در آن بیابان
بکشت آن دیو را از فضل الله — چو یوسف برکشیده از تگ چاه
کنون آورد نزدیکم توام زود — ولیک از ماندگی گشتیم نابود
فرست از بهر ما اسپان تازی — بکن از لطف این مسکین نوازی
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد — همان ساعت بدست قاصدش داد
بشد قاصد روان چون باد صرصر — بیامد نزد شاهنشه چو آزر
سپهسالار چون آن نامه برخواند — ببوسید انگهان بر چشم خود ماند
درآمد در حرم خندان و دلشاد — روان آن نامه را با مادرش داد
چو مادر خواند نامه گشت بیهوش — لباس صبر را افکند از دوش
پس انگه اسپهای خاصهٔ شاه — یکی مهد مرصع بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم | بقاصد کرد همره شاه در دم
چو گلبو دید کآمد قاصد از راه | بشد دلشاد و آمد نزد آن شاه
سروپا از برای شاه گلبوی | مرصع تاجها زیبا و دلجوی
بپوشید و بمرکب شاه بنشست | بمهد خویشتن گلبوی زد دست
روان گشتند سوی شهر بحرین | فتاد از شادمانی در جهان شین
برآمد خلق از هر سو به صحرا | سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملک زاد را و آمدن ملک زاد نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شهر ناخ آل | بگفتا با شهنشه صورت حال
همه حال ملک زاد پری چهر | بشاهنشاه بر گفت از سر مهر
حدیث نوش لب از گفته پیر | یکایک کرد پیش شاه تقریر
سپهسالار چون بشنید آنها | روان برخاست آن شه برسر پا
بیامد در تک خرگاه آنگاه | دوانیدند کس دنبال آن شاه
چو شهزاده خبر شد زود بشتافت | بخاصان در خرگاه دریافت
پس آنگه از ره عزت بخرگاه | درآمد با ادب در پیش آن شاه
زبان بگشاد بر مدح و ثنایش | بگفتا از ره حسرت دعایش

که تا باشد جهان باشی بعالم / توئی چون پیشوای نسل آدم
زهی چترت زگردون رفته بالا / گر دید امروز چون تو شاه والا
جهانی عدل را جمشید دیگر / سما و عرض را خورشید دیگر
جنابت از مه و خورشید زیبد / غلامت قیصر و جمشید زیبد
شکوه دولتت بس دلفریب است / جهان از فر تو با فر و زیب است
ترا زیبد بسر سودای شاهی / که عالم را توئی عالم پناهی
حیاتت تا قیامت باد باقی / شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملک زاد را سپهسالار و بعزت پیش آمدن سپهسالار ملک زاد را

سپهسالار چون آن مدح بشنید / بچشم مرحمت بر سوی او دید
ز جا برخاست بگرفتش در آغوش / زشهد لب فرو بارید این نوش
که هست آخر بجانم منت تو / چو شد دل شادمان از همت تو
توئی فرزند من در هر دو عالم / تمام ملک خود را با تو دادم
سپهسالار انگه بر ملک زاد / ز شفقت قصر خاص خویش را داد
بعیش و شادمانی خوش نشستند / پس انگه در بروی غیر بستند

دیدن ملک زاد را شتر را و شناختن

قضا را شاهزاده بود در گشت ‌‌‌‌ سوی بحرین از بازار بگذشت
در آن بازار راسخ را پیاده ‌‌‌‌ بدید از دور بر پا ایستاده
بگفتا شکر ایزد اندرین کار ‌‌‌‌ که بگشادم نظر بر روی آن یار
بحمدالله که آن یار وفادار ‌‌‌‌ رهائی یافته زان بحر خونخوار
پس آنگه گفت آن شهزاده عصر ‌‌‌‌ که آرندش روان بر جانب قصر
بیاورند راسخ را چو از راه ‌‌‌‌ ازو احوال او پرسید آن شاه
که چونی وز چه شخصی از کجائی ‌‌‌‌ که آید از تو بوی آشنائی
بگفتا خود مپرس از حال زارم ‌‌‌‌ که بس دور است ای شه شرح حالم
اگر گویم بشاه این قصه خویش ‌‌‌‌ همین ترسم که گردد خاطرش ریش
ز بس شه گشته بود از عشق بیکار ‌‌‌‌ ورا نشناخت آن یار وفادار
بگفتا حال خود با شاه یکسر ‌‌‌‌ ز اول تا باخر آن نکوفر
ملکزاده براسخ گشت ناطق ‌‌‌‌ منم آن شاه هست ای یار موفق
روان راسخ بدست و پایش افتاد ‌‌‌‌ ملکزاده بشد بسیار دلشاد
بخلوتخانه باهم نشستند ‌‌‌‌ پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن راسخ احوال ملکزاده و جواب گفتن ملکزاده با راسخ

زبان بگشاد راسخ کای نکوسیر ‌‌‌‌ چه سانی از غم دلدار بجای

چه سانی وچه شکلے در چکاری | چگونه روز و شب در ان سپگذاری
وزین بی یاری آخر یار تو کیست | وزین اندوه و غم غمخوار تو کیست
چگونه میکشی جور زمانه | زمانه [illegible]
ترا نی مونس و نی هیچ غمخوار | بگو [illegible]
بگوی این جان مول بیمار تا چند | سر شک [illegible]
ترا این خوردن اندوه شد دیر | ز غم خوردن [illegible]
ز سر بیرون کن این سودای باطل | بیا [illegible]
دل شوریده سازیمن کاربردار | تو [illegible]
چه وحشت و کوه پیمودی او رینجا | ندارد [illegible] دوست داری و نه غمخوار
برون وضع خود گشتی تو بسیار | نشانی یافتی زان یار غمخوار
دلم از بهر تو در موج خون است | تو هم برگو که احوال تو چون است
دلت با آنکه یکچندی بلا دید | کسی دیدی که او یار ترا دید
بیا از موج سعی مهر برکن | مرا از سرگذشت خود خبر کن
مرا تا از تو دور افگند تقدیر | چها دیدی بکن آن جمله تقریر
چو گل بشگفته یاری مینمائی | بگو با من که شادان از کجائی
بدوران یافتی مطلوب خود را | بدیدی چهرهٔ محبوب خود را
نخواهم سنیے تو من آزاری خود | مرا هم شاد کن از شادی خود

مبادا هیچ غم را سوی تو راه	ترا شادی بود از فضل الله

نمودن ملکزاده راسخ را به سپهسالار و خلعت خاص خود دادن به راسخ را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از آن لفظ گهربار	چگونه گل فشاند از بهر آن یار
که ای نور دو چشم و راحت جان	بگویم سرگذشت خود بدوران
که تا از تو جدا گشتم چه دیدم	چه خواری ها که از دوران کشیدم
بآخر یافتم از فضل الله	خبر زان گلعذار غیرت ماه
تمامی قصهٔ عفریت و گلبوی	براسخ گفت آن شه موی با موی
بشد دل شاد راسخ زان حکایت	که آمد درد شاهش را نهایت
پس آنگه شاه و راسخ هر دو درهم	روان رفتند نزد شاه باهم
سپهسالار پرسید این کدام است	چه شخص است این بگو او را چه نام است
ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار	مرا خود راحت جان است این یار
تمامی قصهٔ راسخ بشه گفت	ز اول تا بآخر راز ننهفت
ملک بنواخت راسخ را بشد شاد	پس آنگه خلعت خاصش بدو داد
نشاند او را بمجلس جای نیکو	سخنها گفت شه با او ز هر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

وشادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوشلب

ملکزاده شبانگه جانب قصر   ایاراغنج بیامد آن شه عصر
بدیگر روز آمد نزد گلبوی   که ای گلبوی جانم سوخت برگوی
همیگفتی که این رشک پری را   بتو خواهم نمودن بی محابا
بمن برگو که جانم سوخت زین درد   تنم چون موی گشته چهره ام زرد
چنین گفت آنشه از مهر گلبوی   که فردا غره ماه ای پری روی
همی آید بمادر نوشلب باز   برو در باغ من مجلس بکن ساز
که او را من بهر نوعی که باید   بیارم نزد تو زانسان که شاید
بشد خندان ملکزاده و بر آمد   بپیش یاراغنجش اندر در آمد
بصد شادی عشرت گفت برخیز   تو اسباب طرب را ساز کن تیز
که فردا نوشلب از در درآید   فراق عاشق مسکین سر آید
که گلبو گفت شه در باغ من رو   بکن یک صحبت خاص از سر نو
چو من او را در آن باغ آورم زود   تو بنمایش تو باش خشنود
ملک با یاراغنج و با ارغنون ساز   در آن باغ آمد و شد مجلس آغاز
بآب باده ساقی طربناک   بشست از لوح دلها حرف غم پاک
زعشرت هر زمانی جام باده   لب خود برلب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست | ز جام بیخودی گردیده سر مست
ز عشق نوش لب نالان چو بلبل | به شکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش لب در غرهٔ ماه بملک بحرین و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید | روان بر جانب معصوم شد دید
بگفت ای شاهزاده اندر این دم | بگو تا بشنو چه پیش آمد ز هر دم
چو آمد غرهٔ ماه دو بادر | سوی بحرین جمع رفتیم یکسرا
چو در قصر سپهسالار رفتیم | بعشرت با پری رویان نشستیم
ناگه آمد آوازے بگوشم | هم از گلبو که از سر رفت هوشم
بجستم از زمین آزاد بر پاے | بدیدم روی گلبو را در آنجاے
بسویش از ره شادی دویدم | به برا از شادمانی در کشیدم
بگفت ای جانمن چون رستی از بند | کراز بستان تو این خار بر کند
بگفت ای سرور نور دو دیده | یکی شهزاده شد آنجا رسیده
بکشت آن دیو را از فضل الله | مرا آورد اینجا با خود ای ماه
تعجب ماندم و گفتم که گلبوے | چه سان آدم رسد اینجا تو برگوے
بگفت ای گلرخا ان گویم تو بر ستا | که آن شهزاده در آنجا چه مینو است

ز عشق روی تو سرگشته گشته | میان خاک و خون آغشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه | کجا دیده مرا بر کوی آن شاه
تمامی قصهٔ پیر و ملک زاد | به پیش من بگفت آن سرو آزاد
بس آنگه قصهٔ دشت و بیابان | وزان بنشستن دریای عمان
ز موج بحر و از کشتی شکستن | وزان مردانگی و دیو کشتن
بمن چون گفت گلبو آن سخنها | بشد اندر دل من مهر پیدا
بگفتم آن جوان حالا کجا شد | جدا از تو بگو آخر چرا شد
بگفتا او جدا از من نگشته | ولیکن چشم بر راهت نشسته
درون باغ من بنشسته خرم | بیا باهم رویم آنجا بیکدم
من و گلبوی و گلرو هر سه در حال | ابا جنگ عجب رود نکو فال
بآن باغی که بود آنجا ملکزاد | برفتیم و بشد گلبوی دلشاد
دو چشم چون بروی شاهزاده | قضا را در چمن چون شد گشاده
رخی دیدم بسان یک طبق گل | دو لب لعل بدخشان طره سنبل
دهانش قیمت یاقوت بشکست | بخوبان جهان راه سخن بست
دو چشمش نرگس و بالا میانه | بغمزه آفت دور زمانه
چو چشم من بروی آن مه افتاد | بیکدم عقل و هوشم رفت برباد
چنان بیخود شدم کز پا درافتم | دو دم در پای آن مه برسر افتم

یکی خرگه بد انجا نصب کرده / ز محمل گرد آن بستند پرده

وز آن خرگاه رفتم خوش نشستم / دو چشم خویش بر رویش ببستم

بشد گلبوی در پیش ملکزاد / بگوشش گفت کای سرو آزاد

چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت / بشد سوزان چو شمع از آتش تفت

پس آنگه ارغنون ساز نکوفر / بگرد آن ارغنون را ساخت از سر

در آندم از زبان شاه میگفت / در معنی بهر ساعت همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده شنیدن نوش لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی آمد از دوست / که افتادم برون چون مغز از پوست

مگر پیک صبا فراش باغ است / که بارا بوی جانان در دماغ است

دلم این بوی دلکش می شناسد / خوش آمد خوشدلم خوش می شناسد

چمن رنگ رخ دلدار دارد / جهان امروز بوی یار دارد

دل خسته ازین بو میگشاید / نه گل این بوی جانان می نماید

مگر روحی زمین شد آسمانی / کز غم خود نماند ایجانانی

کجائی ای گل گلزار یارے / بیا پنهان چرائی در چه کارے

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد / عجب آمد ترا از دوستان یاد

شود از لطفت آباد این خرابی
کنمش گر گل بروی ماه تابی

سرم ماندست از حسرت بزانو
کدامین باد آورد دست این سو

نبود از بخت خود امیدمن این
که وقتی بینم آن رخسار رنگین

کدامین بادت از حالم خبر کرد
که دردم در دل سنگت اثر کرد

مگر ترسیدی ای مه از خدا تو
وگرنه ما کجا و خود کجا تو

زهی دولت که از ما یاد کردی
دل غمگین ما را شاد کردی

ز وصلت یافتم از غم رهائی
جدائی داد از درد جدائی

نگنجم کنون چون غنچه در پوست
که خواهم دید اکنون طلعت دوست

چه زحمتها که دیدم یارب از دهر
چه سان یکچند گشتم شهر در شهر

چه کوه و دشت پیمودم بخواری
چه سان یکچند کردم شخر و زاری

اگر حرفی ز درد خود بگویم
تو گوئی خود من از فولاد رویم

فلک زین طرح بسیار داند
گهی راند یکی را گاه خواند

مرا با آنکه یکچندی دوانید
بحمد الله بمقصودم رسانید

ز روزی دوست عیدی امروز
چنین خود عید کی باشد دل افروز

سعادت یار و دولت پایدارست
خزان هجر را وقت بهارست

مرا امروز روز ارجمندیست
سری افکنده را وقت بلندیست

بیا ای دوست یکدم یار من باش
ز روی مرحمت غمخوار من باش

نقاب از روی چون خورشید بگشای　　جمال بهتر از خورشید بنمای
ترا وقت است با من عهد بستن　　نه این ساعت پس پرده نشستن
چه از دوری خود جانم خراشی　　چه وقت آنکه از من دور باشی
چو بانداز ساز قول ارغنون ساز　　عجب رود از درون رود آواز
بخوشگوئی همه دستِ طرب سفت　　حسین ساز کرد این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا آخر چنین بیخود چرائی　　کجا شد آن همه زورآزمائی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست　　چنین در عاشقی افسانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بیراه　　چرا می افگنی ما را در افواه
بکروی ما را ازین خالی　　چنین هرگز نگشتی لاابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی　　بزیر پای غمها پست گشتی
مده سررشتهٔ دانائی از دست　　بیک جرعه مشو دیوانه و مست
به بیصبری تبه شد روی صبرت　　کجا شد قوت بازوی صبرت
بکن بر صبر کار خود حواله　　مزن بر سنگ بیصبری پیاله
تو خود را اینچنین بیدل چه سازی　　که سربازیست اینجا این نه بازی
درین ره جان صد یعقوبست بریان　　درین غمدیده مرد انست گریان

که زین سیلاب هیچ دریا کران برد — کرا دیدی کزین اندیشه جان برد
چه جامه کاندرین غم چاک گشته — چه سرها کاندرین ره خاک گشته
هزاران تیغ جان برکنده او دست — سر مردان مرا افکنده او ست
گرانبشاند بر تخت وصالی — گرا بر روی هست از وصل خالی
نه کار تست این کار دلیران — عجب آید ز روبه کار شیران
منه بیرون ز حد خویشتن گام — که درمانی تو خود روزی بناکام
کسی کو مصلحت اندیش باشد — میان زیرکان او پیش باشد
ترا این مهره سفتن مصلحت نیست — درین اندیشه سفتن مصلحت نیست
چه کردی ای دل بدخوی ناشاد — کجا افتادی آخر این چه افتاد
خود افتادی مرا هم افگندی — چرا شاخ طرب از بیخ کندی
بسا سر کز بلی دل رفت بر باد — ز عالم نام دل یکباره کم باد
بیک دیدن کسی گردد چنین کم — ترا آخر بخواهد کشت این خشم
چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی — بگویم عاشقی افسانه گشتی
بیک دیدن برفت از دست تو دل — علاج بیدلان کاریست مشکل
نمیدانم کزین خونخواره چون — چگونه جان بخواهی برد بیرون
کسی روزی ز دست عشق جان برد — ازین سیلاب خون جان کی توان برد
دلی خوش داشتی بس رنج دلسوز — قضا در پیش آورد اینچنین روز

فلک دلها برای غم گزیند — ولی بی رنج نتواند که بیند
عجب رود این غزل بر گفت آن سرود — برآورد ارغنون ساز این نوا زود

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاد

مرا طالع بسعد است ای دل افروز — که گشتم بر وصال یار فیروز
دلم وارست از درد جدائی — بشد با آشنای آشنائی
برفت آن کز فلک خواری کشیدم — ز نومیدی بامیدی رسیدم
یکایک بخت ناخوانده در آمد — نگار سرو قدم در بر آمد
چو دولت هر یکی را رخ نماید — ز در اقبال ناخوانده آید
گل دولت دمید از شاخ بختش — فلک بوسه زند بر پای تختش
مرا هم زین زمان اقبال یار است — که از دلدارم امید کنار است
دلم را از غم هجران فراغست — که بوی زلف جانان در دماغست
بیا ای محرم اسرار جانم — فرح بخش روان ناتوانم
ز روی همچو مه پرده بر افگن — یکی آوازه در عالم در افگن
ز من آن چهره چون مه چه پوشی — چو مه پنهان نماند چند کوشی
مرا بگذشت از حد آرزویت — بمن بنمای این روی نکویت
چو از غم گشته ام همچون مه تراشی — بروی اوفتاده پرده چه باشی

چه می باشی نهان در پرده چون لعل | که شد چون لعل در آتش مرا نعل
سرت گردم برافکن پرده از پیش | ندارم طاقت دوری از این بیش
من از سودای تو ای ماه رخسار | بگشتم گرد عالم همچو پرگار
چه باشد گر تو هم ای مایهٔ ناز | برون آیی سوی جوینده دمساز
ببخشی بر دل دیوانهٔ من | کنی زان چهره روشن خانهٔ من
دو چشم من ز رویت نور یابد | شفای این تن رنجور یابد
چو گفتم پیش تو افسانهٔ خویش | ببخشا بر دل دیوانهٔ ریش
مرا کن از سر نو حلقه در گوش | که گردد اندوه ماضی فراموش
مرا خوش داشتن چون می توانی | بکنج ناخوشی تا کی نشانی
برون آ از پس پرده برون آ | مرا زین بیشتر خواری مفرما
سرت گردم سرت گردم مکن ناز | بیا یکدم باین بیچاره پرداز
تو گر از پیش رخ پرده برآری | فراق و هجر را از من سرآری
نگار نوش لب محبوب طناز | چو خوش بشنید قول ارغنون ساز
نوای ساز کرد از سوزش یار | بچنگی گفت این آوازه بردار
چنان برگو که عاشق مست گردد | بزیر پای شوقم پست گردد
عجب رودی ازین مستی برآشفت | باهنگ عراق این خوش نوا گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوش لب

نهی وقتی بخرم روزگاری گر آن ساعت رسد یاری بیاری
دل پر حسرت و سینه پر از شوق نه ذوق و نه ذوق و نه فوق
امید آنکه ناگه یار آید درخت وصل او در بار آید
ز سر بیرون برد سودای عاشق کند از لطف خود پروای عاشق
چه خوش روزیست روز وصل یاران چو گل کو رخ نماید در بهاران
دو دلداری موافق روی بر روی گهی بوسه بدست و گاه بر روی
گهی از غمزه دلها ربایند گهی از خنده جانها را فزایند
چنین دولت کرا باشد بعالم کرا این شد نصیب از نسل آدم
خوشا عاشق که او را یاری هست ز بهر روز غم غمخوارگی هست
که دارد در جهان یار موافق کجا یابد دلدار موافق
به پیش تو روان ای یار همدم برون می آیم ای دلدار محرم
برو ای پرده در پیشم چه باشی نمک سان بر سر ریشم چه باشی
مرا تا بود طاقت صبر کردم ولیک اکنون ز حد بگذشت دردم
نباشد عشق بازی را سرانجام کجا عشق و کجا ننگ و کجا نام
اگر شد ننگ و نامم جمله برباد چه غم دارم حیات عشق من باد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بیهوش

شدن ملکزاد بسرا پا آه

چو بیرون آمدم آخر ز خرگاه ... روان رفتم بسوی مجلس شاه
نظر چون کرد بر رویم ملکزاد ... چو خسرو جان بدان از یاد افتاد
روان رفتم بپای او فتادم ... سرش را در کنار خود نهادم
چو دیده برگشاد و دید رویم ... دگر باره بشد هوشش ز بویم
باین دستور چندین بار از جوش ... بمن میدید و خود میگشت مدهوش
بآخر چشم بگشاد و بمن گفت ... ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای دلبر توئی بنشسته با من ... بغیری این چنین برچیده دامن
چو عاشق دید روی یار خود را ... لب با من یافت جمله کار خود را
بجانان گفت کای آرام جانم ... فدای روح تو نام و روانم
لبت دارو ی درد دردمندان ... غمت شادی جان مستمندان
رخت گلبرگ گلزار لطافت ... قدت سرو گلستان ظرافت
سرت سرجوش صهبای جوانی ... لبت جوئی ز آب زندگانی
چه لطف است این که کردی بر من امروز ... خلاصم ساختی زین سوز جانسوز
نهادی بر سرم تاج کرامت ... رهائی دادی از بار ملامت
تنم از شوق وصلت شادمان شد ... دلم در ملک شاهی کامران شد

چه خوش روزی که ما داریم امروز — شده بر لشکر اندوه فیروز
چرا باید که از من دور شینی — چنین یکبارگی مهجور شینی
پس از عمری چو دیدم آشنائی — تو در جای نشینی من بجائے
بیا تا در کنارت گیرم ای دوست — کشم تنگت به بر چون غنچه در پوست
توئی و من چمن خالی ز اغیار — همین میخواستم از بخت یکبار
بیا با یکدگر جامی بنوشیم — بکار خوشدلی ده مرده کوشیم
درونم هست مجروح از جدائی — بده امروز از لب مومیائی
زهی دولت که ما را وصل امروز — رهائی داد از هجر جهان سوز
سعادت لطف خود در کار آورد — طبیبی بر سر بیمار آورد
ز رویت خانه جانا گشت روشن — چنین صلحی زمانه کرد با من
بیا حاجات مسکین را روا کن — ز وصل خویش دردم را دوا کن
فرو مگذار همچون دردمندان — مرا ای دوست زان خویش گردان

نصیحت نوش لب ملکزاده را و منع کردن از عشق خود

نگار نوش لب سرو قصب پوش — چو کرد آن گفته مدهوش خود گوش
ز درج لعل در دُر مهر بگشاد — بنای گفت را بنیاد بنهاد
بعاشق گفت خسرو کامران باد — ز گردهات عالم در امان باد

فلک زیر سم فوج سپاهت | جهان چون دامن سطح بارگاهت
سر گردون گردان زیر پایت | سواد کشورهای سرایت
ترا سودای من در سر چه افتاد | ازین سودای باطل ایمن باد
تو جنس دیگر و من جنس دیگر | برین سان الفت کی گردد میسر
تو خود را بیهده در غم چه داری | نیاید از خلاف جنس یاری
که دید از غیر جنس خود وفائی | چه راحت کاه را از کهربائی
گرفتم آهن از سوهان بریزد | ز مقناطیس سنگین دل چه خیزد
تو زین پس گر خود را میازار | ترا با من نیاید راست این کار
طلب میکن ز جنس خود حریفی | چه میکوشی تو در خون ضعیفی
مرا سودای وصلم راه خود گیر | تو از نوش لبان کی شوی سیر
اگر عمری در امیدم نشینی | ز شاخ وصل من برگی نه بینی
مگو با من حدیث خویش دیگر | نگیرد آتش اندر هیزم تر
چه انگیزی تو از کوی بلا گرد | مگو بد هیچ عاقل آهن سرد
درخت عصمتم شکل بلند است | که هرگز کس از و برگی نکنده است
محالست این که کس در روز ایام | ز شهد وصل من شیرین کند کام
منم فارغ ز گفت و شنیدی | ندیده قفل من هرگز کلیدی
برین دعوی بالکم گر نخواهی | وجود دلبوار هم بدهد گواهی

زاری کردن ملکزاده بر نوش لب و ناز کردن نوش لب و سخن تلخ گفتن با ملکزاده

ملک بار دگر گفت ای دلارام | ز بدخویی چه تلخم میکنی کام
چراغ گفتگو چندین میفروز | که ما را میرود از غم این روز
چو روز وصل روزی شد بدو کام | بگفت و گو چه ضایع میکنی شام
مگو با من حساب عصمت خویش | که هستی هر چه میگویی ازان بیش
ولی این هم ببین کز مهرت ای ماه | جهان بر من رسیده گاه و بیگاه
چه خونها خورده ام در کوه و در دشت | چه سان در گرد عالم گرد کم گشت
همه درهای بیدادی گشادی | متاع شاهیم بر باد دادی
درین منگر که من خاکی وجودم | که من شه بود روزی در پناهم
شدم در زیر پای عشق تو پست | کنون وقت است کو گیری مرا دست
غمت ما را عجب دلشاد دارد | که صد گشته چو من برباد دارد
هوای عشق بس طرفه هوا ایست | برای همدمان دلها گزینست
بیا ای یار یکدم یاری کن | غم جانم ببین غمخواری کن
مرا جانی و جان دلپذیری | که گیرد دست گر دستم نگیری
ز پا افتاده ام ای یار غمخوار | ز پا افتاده را از لطف بردار

زمن پنهان چه داری بدی خود را	چو روی خویشتن کن خوی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن	یکی بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش لب ملکزاده را و سخنهای درشت گفتن با ملکزاده

زبان بگشاد باز آن سرو گلرخ	بعاشق روی کرد آن چهره فرخ
که ای سرمست جام نو نیازی	تو بازی میکنی با عشقبازی
مرا با تو سر سودا نباشد	پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از وفا بوئی بمردم	میان مردمان شد مردمی گم
زمردم هر کرا بیش آزمائی	نه بینی اندرو جز بیوفائی
زانسان هیچگه یاری نیاید	وزو جز مردم آزاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد	که بس بدعهد باشد آدمیزاد
کسی بدعهد تر از آدمی نیست	جفائی آدمی را خود کمی نیست
تو میخواهی مرا زین خوش زبانی	زبدنامی بطشت خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی	بگرد شمع خود پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کاری	بافسون مرا در دام آری
دلت بیهوده با خود می ستیزد	زمن مقصود تو هرگز نخیزد

بهره شاخی بگیر از عقل داری | که از وی میوه در دست آری
میفگن دانه در جائی خرابی | که در وی تخم هم آنجا نیابی
ز درد خویشتن با من چه نالی | تو با درد من از درد تو خالی
بوصل تو سر من در نیاید | ز من کار تو هرگز بر نیاید
مده خود را دگر زحمت ازین بیش | یکی سر در گریبان کن بیندیش

باز زاری کردن ملکزاده پیش نوش لب و ناز کردن نوش لب با ملکزاد

چو دید آن شیفته کو یار بدخوی | ندارد از گلستان وفا بوی
بدایه گفت کای سرو پری رخ | مرا دیده بدیدار تو فرخ
دلم را خانه در کوی تو بادا | دو چشم روشن از روی تو بادا
بشمشیر جفا خونم چه ریزی | چرا با من چو دوران می ستیزی
بخون بیدلی دست تعدیست | مرا خود مرگ بهتر زین چنین زیست
چه می داری چنینم زار و غمناک | غریب کشته گیر و کرده در خاک
جفایت هر دم آتش میفروزد | غریبان را کسی چندین نسوزد
دلم گر درج درد خود گشاید | ز سنگ خاره هم ناله بر آید
ترا گر درد من معلوم گردد | دلت گر سنگ باشد موم گردد

بمین زین گونه درخواری تو یارا   گر روزی روزگاری بود ما را
بدین سان خسته زار تو گشتم   چنین بیچاره در کار تو گشتم
مرا هر لحظه دردی مینمائی   خدارا باش تا کی بیوفائی
چه آتش از جفا جوئی فروزی   منم خود سوخته دیگر چه سوزی
اگر صد بار خون من بریزی   ازان بهتر که با من می ستیزی
مکن ضایع نگارا اینچنین سوز   که خونها خورده ام بهر چنین روز

رخ نمودن نوش لب با ملکزاده و عهد بستن با او

بدیدم چون زمردی لطف احسان   که عاشق میشود از عهد پیشان
بدو گفتم که ای محبوب جانی   بمن کن عهد از مردم نهانی
یکی گز روی شهوت میل منمای   مرا این دامن عصمت میالای
نگر قادر شوی تو بر نکاحم   بکام دل بکردی عذر خواهم
دگر آن کز رهٔ همت نوردی   ز من چون بیوفایان برنگردی
که باشد آدمیزاد از وفا دور   بسی در بیوفائی هست مشهور
چو بشنید این ملکزاده پری چهره   بمن او عهد بربست از سر مهر
که تا قادر نگردم بر نکاحت   نیالایم بمهر دامان جاهت
دگر گز خدمتت رو برنتابم   اگر صد ره رود جبانِ کبابم

چو بربستیم عهدی هردو باهم ‌‌ | بنائی دوستی کردیم محکم
بگردم وز تر مان از جای جستم | بزدان در گردن او هردو دستم
پس آنگه بوسها بر روی دادیم | ز روی مهر لب بر لب نهادیم
چه خوش ذریست روز وصل یاران | چو مه بشگفت چون گل در بهاران
دو دلدار موافق سدهی در روی | گهی بوسه بچشم دگه بر ابروی
بمجلس شسته در عشرت فزائی | نه بیم هجر نه ترس جدائی
نشسته لیلی و مجنون بیک عهد | ز نامه صلح کرده با دو هم عهد
جهان زین گونه راحت خود کم آرد | نشان اینچنین دولت که دارد

شراب خوردن و عیش کردن ملکزاد با نوش لب و خفتن با یکدیگر و آمدن مادر نوش لب ببالین ایشان و مرغ ساختن نوش لب را فرستادن ملکزاد را بمملکت او

همه شب عیشها کردیم با یار | بمی خوردن نموده سعی بسیار
بمستی صبحدم از پا فتادیم | بیک بالین دو دلبر سر نهادیم
دو عاشق مست و بیخود فتاده | ز روی مهر رو بر رو نهاده
بناگه مادرم در باغ در گشت | ببالین سر ما هر دو بگذشت

چو دید آنجا سے مارا رخ بپوشید   شمال دیگ از غیرت بجوشید
بیامد پیش گلبو از سر قهر   که این فتنه ز تو پیدا است در دهر
بپای آن پری افتاد گلبوی   که ای بانوی نیکو طبع خوشخوی
ببخش این یک گنه را بر من ای حور   که پاکست نوش لب این خطر چون نور
بدامانش نکرده دست این شاه   ز من باور کن این اخاصه لند
پس انگه حال شه با او موی موی   بپیشش گفت یک یک بار گلبوی
بشد فی الجمله آن عورت تسلی   بگردش دل ابا شه زاده میلی
دلیکن از عورت حبشی برآشفت   پس انگه با پری زادان خود گفت
که ایشان را جدا سازند از هم   برند آن مرد را در ملکش آن دم
بقصر او نهند و باز آیند   روان در بردنش سعی نمایند
پس انگاهی مرا هم زود برند   بقصر من ابا دایه سپرند
سحرگه چون دو دیده برکشادم   دل و جان از غم بر باد دادم
نه مجلس دیدم و نه یار و گلزار   فغان برداشتم از عشق دلدار
بیامد مادرم از غصه چون زهر   بمن این حرف برگفت از سر قهر
که نام و ننگ من بر باد دادی   بروی من دری محنت کشادی
تو هم بستر شدی با آدمی زاد   بدادی نام و ننگ خویش بر باد
هنوز از عشق او تو بیقراری   پشیمان نیستی زین خام کاری

ز قهر من بسی سر را بجنباند | مرا بر صورت این مرغ گرداند

سه سال است آنکه اندر گرد عالم | همی گردم ز هجر روی یارم

که شاید از ملکزاده نشانی | بیابم در سرا و بوستانی

بسی در کوه و دشت و صحرا | بگشتم از پی آن سرو زیبا

ندیدم زان پری پیکر نشانی | نیاسودم ز هجر او زمانی

که تا امروز در حضرت رسیدم | ترا بر صورت آن شاه دیدم

نشستم تا دمی بر تو ببینیم | بیاد او ز رویت گل بچینیم

چو دیدم لطف تو در باره خود | بتو دادم تن بیچاره خود

گرفتار تو کردم خویش اشتاد | که می مانی تو ای شه با ملکزاد

گوش کردن معصوم شاه حکایت مرغ را و اثر کردن در دل او

چو معصوم این سخن بشنید از آن مرغ | حقیقت آن حکایت دید از آن مرغ

دلش صد پاره شد از سوز و درد | بهارش شد خزان از آه سرد

نمود و نوش لب ملکزاد | فغان در پیکر معصوم افتاد

ز درد آن دو عاشق زار بگریست | که از درد حسین خود چون توان زیست

پس آنگه گفت کای همشیره من | سرور سینه نور دیده من

ترا خواندیم خواهر در دو عالم | تویی همشیره خاص من اندم

اگر در سعی بر بندم چو فولاد ترا آخر رسانم با ملک زاد

زبان بگشاد مرغ از راه تعظیم که باد ابر شهادت راه تقدیم

چه میجوئی دوائی دردم ای شاه که نتوانی علاج این بدنخواه

من امید از وصال او بریدم بنامیدی از و دامن بچیدم

مبادا بخت برگردد ز مردم که میگردد همه سررشته گم

چو معصوم این سخن بشنید از و گفت بالماس زبان عقد گهر سفت

اگر خواهد قضای آسمانی کند سازد چهرهٔ کس ارغوانی

هزاران ساله ره را در یکی دم رساند یار را با یار خرم

چرا نومید میگردی ز یزدان بیا و قصهٔ هارون تو برخوان

تمثال ششم تمثال آوردن معصوم شاه از قصهٔ هارون رشید

که هارون الرشید آن شاه فیروز بطاعت خانهٔ خود بود یک روز

یکی باغی بدش با خلد همبر که گفتی جنت الماواست یکسر

درختانش بگردون سر کشیده سر اندر گنبد دوار کشیده

بهر جانب گل و ریحان شگفته ثنای ایزد جبار گفته

نشسته شاه در گل شاد و خرم بنفشه کرده زانو بنشیند خم

شگوفه بر سرش گوهر فشانده درون مجلس گل زر فشانده

گرفته ساغر می لاله بر دست　　به پیش شاه گل چون شاه پرست
زبان بگشاد سوسن بر ثنایش　　نهاده سبزه سر در زیر پایش
چو نرگس چشم از مستی گشاده　　چو ساقی جام می بر کف نهاده
بهر جانب هزاران نغمه پرداز　　بعشاق این نوا کردند آغاز
گهی راه حسینی ساز کردند　　رهاوی با عراق آغاز کردند
گهی از راست رفته با صفاهان　　مخالف با بزرگ آواز ایشان
گهی از کوچک و راه حجازش　　بسان زنگله کردند سازش
زیک جانب فغان برداشت بلبل　　بساز بوسلیک از فرقت گل
در ان باغی که میزد از جنان دم　　روان هارون در آمد شاد و خرم
درختی بود و حوضی در میانه　　که داد از طوبی و کوثر نشانه
نهاده تخت شاهی بر لب آب　　بنفشه فرش افگنده و سنجاب
نشست از روی عشرت شاه بر تخت　　تلاوت کرد قرآن آن نکو بخت
که ناگاه از فلک مرغی در آمد　　که گویی مرغ روح از تن بر آمد
یکی مرغی بصورت لعبت چین　　درختان صورتش چون ماه و پروین
چو هارونش بدید و گشت عاشق　　پریشان شد چو عذرا بهر وامق
عجب میلی شد آن شه را بآن طیر　　که نیکو می نمود آن مرغ در سیر
بیامد مرغ و پیش شاه بنشست　　بزد شه در زمان بر پای او دست

که گیرد مرغ را از شوق در بر — بداند در قفس اندر برابر
نه جا بر خاست مرغ و شاه با او — روان تنها و سوی آسمان رو
فشرده پای او را شاه از بیم — دل هارون ز بیمش گشته دو نیم
بیک ساعت هزاران فرسنگ از شهر — برفت و برد شه را جانب بحر
بعمان برد هارون را بیکدم — بسی بر روی آن دریاب شد هم
قضارا یک جزیره شد نمودار — برفت آنجای مرغ و زد بمنقار
زپای خویشتن افگندش را — بدید او شاه آن روز سپیدرا
زمانی هر طرف گردید و بنشست — بزد آنگاه از حیرت بسر دست

آمدن بادشاه سراندیپ در جزیره که هارون آنجا بود و کشته شدن آن شاه بدست هارون

قضارا شد پدید از روی آن بحر — بشتابان کشتی مانند یک شهر
بیامد تا به پیش آن جزیره — بماند از دیدنش آن شاه خیره
بکنجی گشت پنهان یک زمانی — از آن کشتی بر آمد یک زمانی
بقد سرو و برخ چون ماه تابان — ندیمان از پیش خندی شتابان
مرصع خلعتی اندر بر او — یکی تاجی ز گوهر بر سر او
روان خرگاهی آنجا نصب کردند — پس آنگه سایبانها بر شمردند

برای شاه بنهادند یک تخت / برآمد بر سرش شاه جوان بخت
بیاوردند خانها پیش آن شاه / نهادند و برفتند از بر گاه
بماند آنشاه تنها در جزیره / بسی هارون تعجب ماند خیره
چو تنها دید هارون آن جوان را / دعا گفت از ره غیرت مر آن را
تعجب ماندش شاهنشه ز هارون / بگفت ای نوجوان خوب موزون
چه شخصی و کدامی از کجائی / درین صحرا چنین حیران چرائی
کدامی بادت آورده باینجا / که اینجا آدمی نابد بسودا
اگر سوداگری حالت کجا شد / چنین حالت پریشان کو چرا شد
بگفتا مردی ام تجار پیشه / بدریا بار میکردم همیشه
بیک ناگاه باد تند برخاست / مرا آورد اینجا از قضا راست
نظر انداختم چون بر رخ شاه / بدیدم بر رخش صد صنع الله
بخدمت آمدم تا حال پرسم / ازین جنگلستان احوال پرسم
ز شاهنشه که تنها از چه ماندست / سمند دولت اینجا از چه راندست
چو شه بشنید آن گفت فصاحت / تماشا کرد آن حسن ملاحت
بتعظیم تمامش پیش خود خواند / به پهلوی خودش آنگاه بنشاند
بگفتا غمخور ای خواجه زرین لب / بگو تنها بماندم زار و بیکس
ز نوهر زال و زر گو رفته از دست / بود صد چندان دلم از غم مشوشست

نشین با من همیشه شاد و خرم ترا بی غم بشهر تو فرستم
به پیش آن جوان بنشست هارون که مور خدمتش بربست هارون
پس آنگه گفت ای شاه جوان بخت چرا اینجا کشیدی افسر و تخت
چه شاهی تو و ملک تو کدام است ترا ای شه بگو آخر چه نام است
زبان بگشاد کای مرد هنردان منم شاه سراندیب و زعمان
جزایر جمله در زیر نگینم ندیده ماه و خور هرگز جبینم
مرا لشکر ز حد و عد برون است دل دشمن ز بیمم جوی خون است
منجم صد بود بر آستانم همیشه واقف اند از مال و جانم
درین مه میرسد گفتند آزار ز هارون رشید ای شاه هشیار
بجانت یا بمالت فتنهٔ سخت رسد زان شاه ای شاه جوان بخت
مرا گفتند رو در قعر دریا درین مه باش آنجا شاه والا
من اینجا آمدم از قول ایشان که تا خود بگذرد این ماه تابان
پس آنگه گفت کای مرد وفادار ز جنس مور دنیا نزد من آر
بخود هارون بگفت ای حی دانا مرا خصمی باین خود نیست اصلا
چه سر است این که آوردی به پیشش مرا تا خود کنی درمان ریشش
بیاورد از طبقها پیش آن شاه پس آنگه کرد تعظیمش بدرگاه
نشست و گوشت را میکرد ریزه بجان و دل بنازی ستیزه

بنوک کارد برکنده ازان توش | گرفت و گفت کای شه تکره ازو نوش
شه از شوقی که در دل داشت میخواست | که گیرد با دهن آن تکره را راست
پس آنگه از قضای حی سبحان | برد یک عطسه آن شاه شاهان
خلید آن کارد در حلقش بیکبار | فتاد از تخت و جانش رفت از کار
بمرد آن شاه هارون گشت مضطر | که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر
چو هارون دید شد شادان و برجست | برد از شوق اندر پای او دست
ز جا بر داشت هارون را بناگاه | بیکدم برد اندر باغ آن شاه
چو هارون دید دربان راستاده | به پیش تخت آن مصحف نهاده
بیک لحظه بدید آن سان عجائب | تماشا کرد آن حال غرائب
فتاد اندر سجود و شکرها کرد | پس آنگه سر بر آورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این را و برخاست | ازان پس کرد ساز راه را راست
دگر روز آمد و بر نوش لب گفت | که چون بودی تو دوشینه بغم جفت

بگفتا ای برادر چون توان بود / کسی کز وصل یاری نیستش سود
بدیگر روز معصوم جوان مرد / کمر بربست و آنگه ساز ره کرد
ابا خود صد کس از خاصان درگاه / روان شد جانب بیت الامان شاه
همه روز و همه شب راه رفتی / بیک لحه دمی هرگز نخفتی
چو یک سال اینچنین زحمت کشیدند / بناگه در بیابانی رسیدند
نمانده کس بایشان از سپه دیگر / بغیر نوش لب با شاه دیگر
نمیرفتی دگر اسپش دران راه / پیاده گشت از اسپ فرس شاه
پس آنگه نوش لب را شاه بهر / نهاد و شد روان چون باد صرصر
بیک ماه دگر ره راند معصوم / قفس بر سر همی رفت و روان بوم
بناگاه از قضای حی دانا / بشد بیت الامان از دور پیدا
نهان کرد آن قفس را جای محکم / بیامد سوی شهر آن شاه در دم
در آمد چون بشهر آن شاه چون شمع / بگردش او شدندش آن چنان جمع
تعجب ماند ایشان را دران دم / که در آن ملک خود کم رفته آدم
بگفتندش که چه شخصی از کجائی / درین ملک اینچنین خیره چرائی
بگفت از نوش لب دارم پیامی / بگو با مادرش از من سلامی
چو بشنیدند از وی این حکایت / ببردندش بشاه آن ولایت
به پیش مادر آن ماه بردند / پس آنگاهش بدربانان سپردند

چو دربان بر در پیش شاه او را — بشد اندر حرم بسیار غوغا
که کس اهل نوش لب آورد پیغام — بشد از مادرانش صبر و آرام
طلب کرد از ره تعظیم شه را — بپرسید آنگهان احوال او را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم — که آورده‌ام من او را اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوش لب را — رهانید از قفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن دم روی فرزند — برخ مالید روی موی فرزند
بکرد او را اشکالش کو چنان بود — نهاد اندر سر او افسرش بود
درآمد شاه مشهور اندر قصر — چو دید آن روی فرزندش شه عصر
چو شه معصوم را آنجا نگه دید — نوازش کرد و بسیاری بپرسید
که منتهای تو بر جان ما باد — چو از سعی تو خود گشتیم دلشاد
پس آنگه خلعت خاصش باد دلو — یکی قصری براندش کرد آباد
بناگه نوش لب احوال معصوم — بمادر گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا از دلش معصوم شه را — که سن داده‌ام تو این رشک پری را
بگفتا شاه معصوم نکو فر — که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سرو آزاد — که تا او را رسانم با ملکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز — ز روی مرحمت زین قصه بعد از
بشد عمری که من آن نوجوان را — فرستادم به ملکش از وتنها

که سیداند که او زنده است یا مرد　　چگونه سر ز کار او توان برد
پس انگه نوش لب گفت ای برادر　　فرستم کس بر گلبوی یکسر
اگر او را خبر باشد از ان شاه　　اگر زنده است می آید بر آن ماه
از آن پس نوش لب بگرفت خامه　　بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهة ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی　　که نشگفتست از وی هیچ رازی
خداوند زمین و آسمانها　　خداوند روان و جسم و جانها
نگشته بی رضایش هیچ کاری　　نشد نومید از وی هیچ خاری
از آن پس گفت با گلبوی از سوز　　که با هجر تو دارم مثل شب روز
توئی گلزار سرو آشنائی　　توئی گلروی باغ جان فزائی
توئی مرهم نه جان کبابم　　تو آبادان کن جسم خرابم
بگو آخر ترا دلبر چه افتاد　　که ناید از من بیچاره ات یاد
الا ای لاله زاری باغ یاری　　خبر از غائب ما هیچ داری
چه داری از ملکزاده نشانی　　دگر آید به پیشت باز یا نی
بگو آن عاشق دلخسته چون است　　دلم باری ز عشقش جیحون است
دگر دارد ز جام عشق مستی　　و یا مشغول شد با خود پرستی

دگر وارد ز عشقم در درون درد — و یا خود عشق من از سر بدر کرد
گر از راه وفا از من کند یاد — و یا مهر مرا داد است بر باد
اگر از ما کند او خود فراموش — ولی ما بنده او حلقه در گوش
اگرچه از غم او سینه ریشیم — ولیکن بر سر آن عهد خویشیم
بگوی آن عاشق دلخسته چون است — دل من از غم خود غرق خون است
بمن بنویس شرح حال آن شاه — مرا آگه کن از احوال آن شاه
چو این قصه بعالم زاده تست — بجانم داغها بنهاده تست
بمن با عاشق مسکین نظر ده — ز احوال ملکزاده خبر ده
اگر باشد رسان از من سلامش — بگوئی از زبان من پیامش
که ای عاشق بکن غم را فرامش — که آید مرحمت اندر دل ریش
بعیش و شادمانی باش خرم — که شد آخر نصیب مملکت جم
چو شد آن نامه تحریر از سر سوز — روان با قاصد تندش بسپرد

ماه

رسانیدن قاصد نوشلب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی دلگردی از نامه و رسیدن ملکزاده بملک بحرین

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی — بسی گشتند خوش گلبوی گلروی
نهاد آن نامه را بر سر پس انگه — زبان بکشاد اندر پرسش ماه
ز بعدش گفت کای قاصد ازانروز — که شد از باغ غائب آن جگرسوز
نیامد زو خبر دیگر به پیشم — ز درد آن پری رنج سینه ریشم
درین بودند کز در کس در آمد — که اینک شاهزاده بر در آمد
ز شادی خواهران بیرون دویدند — بناگه روی آن شه را بدیدند
بپایش افتاد گلبو کای برادر — کجا بودی درین مدت سراسر
سه سالست آنکه غایب گشتی از باغ — فلک ما را ز هجرت ماند بر داغ
بحمد الله که رخسار تو دیدیم — گلی از گلبن وصل تو چیدیم
نمود آن نامهٔ مه با ملکزاد — پس آنگاهان دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامهٔ نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامهٔ مه را ز گلبوی — بکرد انشا در آن دم آن پریروی
که یا ای نامه ات مفتوح جانها — پیامت راحت روح و روانها
چو شد تحریر این تعویذ جانم — فرح بخش دل و روح و روانم
هر آن قاصد که آرد از تو پیغام — توان کردن فدا روح الامین نام
بکردی خانهٔ جانم تو پر نور — ببردی اندوه و غم از دلم دور

بگویی تازه گلزار حبیب تم — برادی از غم و دوران نجاتم

نوشتی بر من این مکتوب از ان بعم — که زان مکتوب مضمون گشت معلوم

همان یاری که از تو بدروانش — هنوز از دل محب تست جانش

اگر احوال آن عاشق بدانی — سمند وصل در میدان دوانی

چه گویم کز غم عشقت چسان است — پریشان و ضعیف و ناتوان است

اگر گیری ز راه لطف دستش — نسازد محنت ایام پستش

وگرنه جان دهد بی تیر رویت — دهد جان و دل اندر آرزویت

بمیرو از غمت آن یار جانی — بگفتم حال او دیگر تو دانی

چو بنوشت او جواب نامهٔ ماه — سپرد آن دم بدست قاصد آنگاه

چو آن قاصد رسید از نزد گلبوی — بیاورد آن خبر زان یار دلجوی

بشد با نوش لب معصوم شهزاد — بنای توی را کردند بنیاد

بشد مشهور شاه الملک محمود — روان با لشکرش یکدم نیاسود

سپهسالار آگه شد از ان حال — گشاد از شادمانی پر و هم بال

بیامد پیشوا از شاه مشهور — بدیدند وزان گشتند از دور

بیامد مادر گلبوی دگر سوی — به پیش نوش لب کنده سر موی

جواب نامه بهمن قاصد از پیش گلبوی و خبر دادن

از آمدن ملکزاده و آمدن مشهور شاه بملک بحرین و نکاح بستن نوش لب با ملکزاده

بیامد مادر گلبوی گلروی — به پیش نوش لب کنده سر موی

گرفت او را کنار و شادمان شد — رخ چون کاه او چون ارغوان شد

بپرسید از پریشانی و دردش — بدید آن اشک سرخ و رنگ زردش

ملکزاده چو حال شاه معصوم — تمامی را شنید و کرد معلوم

دوان آمد بدست پا بپیش افتاد — بشد معصوم از دیدار او شاد

پس آنگه قصرها آراست آن شاه — ز بهر میهمان با حشمت و جاه

چهل روز و چهل شب عیش کردند — بروی خوبرویان باده خوردند

پس آنگه عقد آن مه را آن شاه — فرو بستند آن شاهان بدلخواه

دو عاشق رو بپای هم نهادند — روان بر پای یکدیگر فتادند

چه خوش روزیست وز وصل جانان — که یابد عاشق سرگشته سامان

دران شب تا الصبح آن هر دو دلدار — بپیچیدند با هم همچنان مار

بشد الماس با درج گهر جفت — دران درج گهر یاقوت می سفت

ز درج گوهرش چون مهر برداشت — درون ضرع عشق مهر گیا کاشت

بدیگر روز شد چون مجلس آغاز — بمجلس چنگ و قانون شد هم آواز

نوای چنگ و عود و رود برخاست	بغشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را با معصوم شاه و گلرودی را با راسخ +

سپهسالار صحبت برد در باغ	سه روز و شب همی خورد در باغ
شبی معصوم شه در باغ می گشت	بسوی قصر گلبو مست بگذشت
برون آمد بگشت باغ گلبوی	چو ماه چارده افروخته روی
چو معصومش بدید و گشت بیهوش	ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش
چو گلبویش بدید و مست او شد	هم از جان و ز دل پابست او شد
دوید و روی او از خاک برداشت	سرش را در کنار خویش بگذاشت
زمانی تا بخود آمد شهنشاه	ز پیشش رفت و در خرگه شد آن ماه
بیامد شاه و در خرگه بیفتاد	ببالین سر ز درد عشق بنهاد
بشد بیهوش یک روز و یکی شب	بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +
بپیشش نوش لب گفتند کان شاه	بشد بیمار و افتاده بخرگاه
ملکزاده بیامد با پری نژاد	ببالین برادر هر دو ناشاد

کسی گفتا بآن شه کای ملکزاد ز درد عشق شاه از پا درافتاد
چو آگه شد ملکزاد از غم او بگفتا غم مخور ای یار دلجو
چو دیگر روز شد گردون درخشان ملکزاده کمر را بست از عجبان
بیامد با سپهسالار و گفت ز درج لعل این عقد گهر سفت
که بادا سالها عمر شهنشاه ملک بادا ترا دربان درگاه
تو میدانی که معصوم از چه اصل است شهنشاه هست هم با اصل و نسل است
چنان خواهم که او را سرفرازی بدامادی خود دلشاد سازی
وگر راضی مرا هست او برادر دهی گلروی را با آن نکوفر
بیامد نوشلب او نیز این گفت سپهسالار مثل لاله بشکفت
بگفتا با ملکزاده که ای دوست چو تاج فرق و نور دیده ام اوست
تو میدانی مرا کفو نیست اینجا دان باش و بکن آماده این کار
بیامد نوشلب پیش مادر بگفتا حال گلبوی و برادر
پس آنگه طویها آماده کردند در آن دم فکر جام و باده کردند
شبانگه عقد شد معصوم و گلبوی ببستند و نشستند راضی بگلروی
مناکح چار دلدار پریوش بهم کرده قران سیاره خوش
بیک هفته می و ساغر گرفتند پس آنگه شادمانی در گرفتند
بهر روزی چنان شش ماه همدم همی خوردند می هر لحظه باهم

رخصت گرفتن ملکزاده معصوم شاه از مشهور شاه و سپهسالار و رفتن بملک خود و به پدر و مادر ملاقات کردن

زبعد چند گاه آمد ملکزاد ✦ ایا معصوم شه خندان و دلشاد
بشد پیش سپهسالار کای شاه ✦ همیشه باد با تو افسر و جاه
بشد عمری که از خویشان جدایم ✦ بدرد و غم اسیر و مبتلایم
اگر باشد سعادت بار و یاور ✦ روم از دولتت با اب و مادر
بروزی چند گر گشت مهلت ✦ روم پیش پدر ای شاه رخصت
سپهسالار آمد پیش مشهور ✦ بگفتا از زبان آن دو مهجور
اگر رخصت دهد شاه جهانگیر ✦ بملک خود رویم این شام شبگیر
پس انگه شاه مشهور چنین گفت ✦ که باد اقبال با آن هر دو شگفت
جدا هر دو شان کردند شاهان ✦ برآوردند لشکر در بیابان
هزاران خیمه و خرگاه شاهی ✦ بصحرا بر زد از هر سو سپاهی
سپاهی با ملکزاده برآمد ✦ مگر نعش قیامت بر سر آمد
دو دختر خود سپهسالار و مشهور ✦ بماند با ملکزاده بدستور

پس انگه راه ترکستان نخشب — گرفتند آن دو گلرو نی شکر لب

باندک فرصتی آن هر دو دلدار — بشهر خود قرین گشتند ای یار

یکی قاصد فرستادند باباب — که اینک آمدیم ای شاه دریاب

بشد معصوم سوی شهر نخشب — ملکزاده همانجا ماند یکشب

پدر چون قاصد فرزند را دید — ز شادی همچو گل غنچه بخندید

باستقبالش آمد چار منزل — پدر صد شادمانی کرد حاصل

تمامی شهر را آیین ببستند — پس انگه با دو صد شادی نشستند

خاتمة الکتاب

خداوندا بده توفیق انم — که آباد آن شود از عشق جانم

بعالم نیست به از عشق کاری — خنک آنکس که دارد عشق یاری

که داند این سعادت را بیان کرد — که داند این کرامت را عیان کرد

زهی دولت که بعد از درد بسیار — رسد دلداده ناگه بدلدار

گل اقبال از هر سو شگفته — طرب بیدار گشته غم بخفته

سعادت در بر و معشوقه در پیش — نمانده هیچ تیر غصه در کیش +

کرا در دست دادند اینچنین گل — کرا در جام افگندند این مل

که دارد اینچنین فرزانگی دست — کدامی کس ازین خمخانه مست

کسی را کاین چنین دولت مهیاست ... بهر جائیکه رفت اقبال آنجاست
غلام آن کسم کو را دلی نیست ... که به از بیدلی خود حاصلی نیست
اگر داری دلی دلدار را ده ... مکن در جان تجلی یار را ده
برای ورود رمالی بدست آر ... بده جانی و جانانے بدست آر
حیات آن به که پیش یار باشد ... گل آن خوشتر که در گلزار باشد
دلی کو را خبر از دلبری نیست ... از و بدر روز تر خود دیگری نیست
مترس از عاشقی ملا او بالے ... مبادا هیچ دل از عشق خالے
غلام عشقباز انم همیشه + ... که به از عشقبازی نیست پیشه
خداوندا مراد جمله راده ... بان شاهزاده از که دمه

بده بر آصفی توفیق ای شاه
که تا گوید همیشه ذکر الله

خاتمة الطبع

افسر کلام خسرو مرام شیرین محمدت حضرت ایزد سبحان حلاوت بخش کام و
زبان است و درِ عاش فرق سخن و تاج زیب سر انجمن خوشترین نعت سرور (تاج ۱۲)
انس و جان رونق دیباچهٔ بیان سپس بر سخن سرایان روزگار و نقادان معنی
کلام بلاغت شعار متواری و پوشیده مباد که درین روزها که روز بازار
قدردانی اهل علم ست مثنوی بمثال فصاحت تمثال که حرف حرفش و سلاست
متانت یگانه و الفاظش جمله شواهد معانی بیگانه لوحش الله بندش و ترکیب
نظام مصاریعش با چستی و درستی دوچار و تنظیم لآلی آبدار اشعارش با صد
روشن بیانی همکنار نمکین بیانش مائدهٔ فصاحت و شیرین مضامینش لذت
ذائقهٔ بلاغت وصفش هر آنچه گفته شود از پایهٔ بیان افزون و غیر مکتفی ست نامش
خسرو شیرین آصفی است از جلوه ریزی خیال گهربار و جودت و شوخی طبع
بیمثال جادو نگار نوآئین اقلیم سخنوری و عذب البیانی و دستور فرمانروای
کشورستان فصاحت گستری و شیوا زبانی نواب آصف جاه
بهادر آصفی تخلص که وزیر اعظم و دستور معظم پادشاه عالمگیر ثانی
بودند و بطلاقت لسانی و ذلاقت بیانی در عهد پادشاه مدح نظیری نداشتند
همانا مصنف علام همین مثنوی را که مالامال فصاحت و بلاغت است

بطور پیشکش بحضور شاه گذرانیدند و بجلدویش انعامات و جاگیر و اعزاز بیش از حوصله دریافتند بسکه دیگران از شعرای نامدار و سخن طرازان سحر گفتار مانند حضرت خواجه نظامی گنجوی در نظم همین داستان حلاوت بیان زور طبع وانموده مرتبه سخن افزوده کس چه تواند کرا زهره که در جنب کلام حضرت خواجه نظامی لب کشاید تا بگفتن چه آید اما این مصنف زبان دان مرد میدان سخن مرزی نظم را بپایه ارجمندی رسانیده که قدردانان اهل سخن عندالملاحظه بر تحسین کلام آفرین خوانند قابل ارمغان جوهرشناسانست تا همگی یک نسخه زمانه قدیم بتفحص وافر دستیاب گردیده و باوصف تلاش دیگری بهم نرسیده بمزید شوق رتبه شناسان سخن مولوی عزیزالحسن صاحب وافر کوشیده مهما امکن به بطالتفتیش پرداخته بتوجه جزیل بحر مروت و فتوت

جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله

بمقام لکهنو در مطبع گرامی بماه دسمبر سنه ۱۸۷۵ع

مطابق ماه ذیحجه سنه ۱۲۹۲ هجری زینت

انطباع و زیب ارتسام

و اختتام یافت

ب ۔

...ن نظامی ۔ گنجوی کا مشہور

کتاب ہے ۔

ہفت پیکر نظامی ۔ تصنیف نظامی

گنجوی قدس سرہ ۔

سکندر نامہ بری ۔ تصنیف نظامی

گنجوی قدس سرہ ۔

ایضاً ۔ کاغذ گندہ سفید و گلابی ۔

سکندر نامہ بحری ۔ تصنیف مولانا نظامی

گنجوی ۔

شرح سکندر نامہ معروف بشرح محمد

گلوی ۔ یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ مین

نہایت مستند ہے حسب فرمایش میان

چراغ دین تاجر کتب لاہور مرتبہ اول اس

مطبع مین طبع ہوئی حصہ اول ۔

شرح سکندر نامہ کلان ۔ موسوم بمنتخب

الشروح و مشہور بشرح علماے کلکتہ مولفہ

جناب مولوی بدر علیصاحب عظیم آبادی

و مولوی سید حسین علیصاحب جونپوری

جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ مین شروح

کثیرہ سے مرتب ہوئی فی الحقیقت یہ شرح

بیمثل ہے ۔

مثنوی نیرنگ عشق ۔ تصنیف محمد اکرم

غنیمت لاہوری ۔

مثنوی نشتر غم ۔ تصنیف مولوی

محمد مقیم سہارنپوری ۔

مثنوی قضا و قدر ۔ تصنیف میر علی ضیا

...ہے جی ۔

نالہ منظور ۔ تصنیف سید منظور احمد صاحب

مذاق تصوف مین ہے ۔

شکرستان خیال و خوان نعمت ۔ یہ

یہ دو کتاب ہین کتاب اول تصنیف ملا ذوقی

اور خوان نعمت مین تراکیب اقسام کھانون

کے لکھے ہین ۔

مثنوی زلالی ۔ مسمی ایاز و محمود ۔

محشی ہے ۔

قصائد عرفی ۔ مشہور کتاب درسی ہے

ساقی نامہ ظہوری ۔ مشہور کتاب تصنیف

ملا ظہوری ہے ۔

قران السعدین ۔ از تصنیف حضرت

امیر خسرو دہلوی ۔

قصائد بدر چاچ ۔ مشہور کتاب ہے

شرح قصائد بدر چاچ ۔ معروف بشرح

عثمان خانی شارح اسکی مولوی

محمد عثمان خان شہید مدار المہام ایسی

اس شرح کے ضمن مین عمدہ رسالے

ہر علم و فن کے ہین خصوصاً رسالہ جا

رموز طلسم قابل دید ہین ۔

بہار دانش کلان ۔ واضح و خوشخط

تصنیف مولوی عنایت اللہ

ایضاً خورد ۔ تصنیف ایضاً ۔

مثنوی ۔ ولی رام عرف چشمہ عرفان

تصنیف ولی رام ۔

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ — محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے —
ایضاً — محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی چکنا
ایضاً — کاغذ سفید گندہ —
ایضاً — کاغذ رسمی حنائی —
شرح دیوان حافظ باحل معانی و مصطلحات صوفیہ مولوی صادق علی صاحب —
کلیات حزین — یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین — سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ ائمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ —
کلیات میرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین ہین — نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل
دیوان بیدل — اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہین اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہنچا تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا
کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ —
کلیات سعدی — مطبوعہ جدید —
دیوان مخفی — تصنیف مخفی رشتی یہ اوستاد اہل زبان تمام رشت نام مقام کا ہو ولایت فارس مین جو نا واقف ہین اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین غلط ہے تذکرون سے ظاہر ہے —
دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک نایاب بہا صنعت یہ تصنیف محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی تبرکا طبع ہوئی
دیوان حضرت غوث الاعظم — شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر
کلیات نظم غالب فارسی — عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم —
دیوان غنی — مصنفہ ملا محمد طاہر غنی
دیوان موزون — من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب —
دیوان صائب — مشہور دیوان ہے
دیوان ناصر علی — منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے —